

کتابخانه رستار

@RastarPub

خانه اهریمنی

نویسنده : اناتولی دنیروف
مترجم : پرویز شهریاری



فصل اول :

هوا کم کم تاریک می شد . نزدیکیهای غروب شنبه بود. خیلی خسته بودم. تمام روز را روی مسأله های ریاضی کار می کردم. میز کارم را ترک کردم. روزنامه ای را که در شهر ما منتشر می شد برداشتم و ورق زدم. در صفحه آخر روزنامه یک آگهی نظرم را را جلب کرد :

((شرکت گرافت اشتودت ، هرگونه سفارشي را ، چه از سازمانها و چه از اشخاص براي هـر گونه محاسبه و تجزيه و تحليل رياضي مي پذيرد. از پيش ، درستي و كيفيت بالاي کار را ضمانت مي کنيم. نشانه : ولت شتراسه ، شماره 12)).

چه شانسى ! درست همين را مي خواستم. نزديك به يك ماه بود كه روي معادله هاي ((ماكسول)) كار مي كردم. مي خواستم رفتار موجهاي الكترو مغناطيسي را در يك محيط ناهمگون بررسي كنم و سرانجام توانستم با ساده كردن معادله ها از راه تبديل آنها به حالتهاي تقريبي ، به معادله هايي برسم كه بشود به ياري يك رايانه ، محاسبه را ادامه داد و به نتيجه رسيد. مي انديشيدم كه بايد به مركز بروم و از سازماني كه كار محاسبه ها را با رايانه انجام مي دهد بخوادم محاسبه مورد نياز را انجام دهد.

اما مركز رايانه پايتهخت درگير سفارشهاي نظامي بود و به خـواست يك فيزيكدان شهرستاني در خصوص حل معادله هاي نظريه انتشار موجهاي راديويي ، توجهي نمي كرد.

ولي اكنون ، در شهر دورافتاده كوچك ما ، يك مركز رايانه وجود داشت و از راه آگهي در روزنامه ، در جستجوي مشتري بود. خواستم تلفني با اين مـركز ، يعني ((شرکت گرافت اشتودت)) تماس بگيرم ، ولي در آگـهـي روزنامه ، تنها نشاني شرکت وجود داشت. يك مركز رايانه ، بدون شماره تلفن ! مگر ممكن است ؟ به دفتر روزنامه تلفن كردم.

سردبير روزنامه هم نتوانست كمكي بکند : ((ما تنها نشاني شرکت گرافت اشتودت را داريم. شماره تلفني به ما نداده اند.))

به كتاب راهنماي تلفن مراجعه كردم. در انجا هم خبري از شماره تلفن نبود.

بايد تا دوشنبه صبر مي كردم ، ولي بي تابي راحتم نمي گذاشت. تلاش كردم كارم را در زمينه معادله ها ادامه دهم و درباره مفاهيمهاي فيزيكي كم و بيش پيچيده اي فكر كنم كه پشت اين معادله ها پنهان شده اند ؛ ولي فکـرم درست کار نمي کرد و مرتب به سمت گرافت اشتودت منحرف مي شد.

مي انديشيدم : ((بايد صاحبان و گردانندگان اين شرکت ، آدماي دور انديشي باشند. در زمان ما رياضيات نقش عمده اي در زندگي انسانها دارد ؛ همه جا تلاش مي کنند دانشها و اندیشه هاي انساني را به زبان رياضي درآورد ... هيچ کاري سودآورتر از فعاليت اين شرکت نيست ...))

اين **گرافت اشتودت** چه کسي است ؟ مدتهاست در اين شهر زندگي مي كنم ، ولي هرگز اين نام يا چيزي شبیه ان نشنيده ام ... اما مثل اين بود كه اين نام به گوشم خورده است. كجا ، كي ، به چه مناسبت و در خصوص چه کاري ؟ هرچه به ذهنم فشار آوردم ، چيزي به يادم نيامد.

سرانجام انتظار به پايان رسيد. ساعتهاي اغازين روز شنبه بود. نوشته هاي خود را با دقت مرتب كردم ، در جيب گذاشتم و حرکت كردم تا به خانه شماره 12 در خيابان

ولت شتراسه بروم. باران مي باريد و من به ناچار تاکسي گرفتم.

راننده تاکسي سري تکان داد : نزديک نيست. بايد از رودخانه رد شويم. چسبيده به بیمارستان رواني است.

تاکسي به راه افتاد ؛ چهل دقيقه در راه بود. شهر را پشت سر گذاشتيم ، از پل رد شدیم ، درياچه را دور زدیم و وارد دشت شدیم. جاده خاكي بود و گل الود. گاهي چرخهاي عقب تاکسي در گل گیر مي کرد و ناچار به توقف مي شد. دور و بر جاده را علفهاي کم پشني پوشانده بود.

کم کم ديوار اجري بیمارستان رواني نمايان شد. مردم ، اینجا را که در تکه زميني پست واقع بود ، ((مرکز عاقلان)) مي ناميدند. تاکسي از راهي که در امتداد ديوار اجري بود پيش رفت و جلو در کوچکي نگه داشت :

- بفرماييد ، خانه شماره 12

وجود خانه شماره 12 يعني محل شرکت گرافت اشتودت ، در کنار بیمارستان رواني و در جوار ديوارها ، هم غم انگيز بود و هم شگفتي اور. مي انديشيدم :

ايا **گرافت اشتودت** ، براي پيشبرد رياضيات ، از بيماران رواني و ديوانه ها استفاده مي کند ؟ ولي اين يك مزاح بود و ادم را به خنده مي انداخت.

چند بار دکمه زنگ را فشار دادم ؛ ولي دست کم پنج دقيقه طول کشيد تا در باز شد. مردی رنگبريده با موهاي پرپشت و به هم ريخته در برابر من ظاهر شد. مثل اين که از جاي تاريخي آمده ، در برابر نور ، چشمان خود را تنگ مي کرد و گاه به گاه مي بست. پرسيد :

چه مي خواهيد اقا !

- مگر اینجا شرکت گرافت اشتودت نيست ؟ شرکتي که کارش ياري رساندن به رياضات است ؟

- چرا.

- شما در روزنامه اگهي کرده ايد ؟

- بله.

- مي خواهم از شما کمکي بگيرم. سفارشي براي شما دارم.

- بفرماييد ...

با دست ، اشاره به درون ساختمان کرد.

از راننده تاکسی خواستم منتظر بماند. در ورودی کوتاه بود ؛ سرم را خم کردم و داخل شدم. بلافاصله در بسته شد و تاریکی همه جا را فرا گرفت ، ظلمت به معنای واقعی.

- مواظب باشید. با احتیاط دنبال من بیایید ... اینجا چند پله هست ... حالا به سمت چپ بپیچید ... مراقب پله ها باشید ، باید بالا برویم ...

مرد ژولیده که راهنمای من بود ، دستم را محکم گرفته بود و در حالی که حرف می زد ، از راهروهای تنگ و باریک می گذشت ، از پله ها بالا و پایین می رفت و مرا هم به دنبال خود می کشید.

سرانجام ، نور زرد ضعیفی پیدا شد. از پلکان سنگی بالا رفتیم و وارد یک راهرو شدیم. مرد با چالاکي پشت دیوار رفت ؛ دریچه ای را باز کرد و گفت :

- بفرمایید ، گوشم با شماست.

احساس ناامنی می کردم. زیرزمینی تاریک و پریچ و خم، و این راهروی نیمه تاریک و بی پنجره ! ایا اشتباه نکرده ام ؟ در درونم آشوبی به پا بود ، ایستاده بودم ، ولی به جای مرد جوان ، دور و بر خود را نگاه می کردم. مرد جوان ، که تنها صورتش از دریچه دیده می شد ، پیاپی می گفت :

- اقا بفرمایید. من در اختیار شما هستم.

- بله ، یک بار دیگر هم عرض کردم که همین جاست. چه سفارشی دارید ؟

کاغذها را از جیبم درآوردم و از راه دریچه به او دادم :

- اقا ، اینها معادله هایی است که به دست اوردم. اینها معادله های خطی با مشتقهای جزئی است که باید حل شوند. من به جوابی درست و دقیق نیاز دارم ... این ، معادله پراکندگی موجهاست و می بینید که ، سرعت پراکندگی موجهها ، در هر لحظه تغییر می کند. مرد جوان ، ضمن اینکه کاغذها را به دقت تا می کرد ، سری تکان داد و گفت :

- روشن است ، همه چیز روشن است. کی به جواب آنها نیاز دارید ؟ تا کی باید آماده شود ؟

با شگفتی به او نگاه کردم :

- کی ؟ گمان می کنم شما باید تعیین کنید ؟ بفرمایید کی حاضر می شود تا به شما مراجعه کنم ؟

چشمهایش به من خیره شد. سرانجام گفت :

- فردا ، دیر نیست ؟

بله ... نزدیکیهای ظهر .

- شگفت اور است ! چه سرعتی !

- ساعت 12 فردا جواب را می گیرید. در ضمن ، باید 800 مارک بپردازید.

بی هیچ بحثی پول را به او دادم و کارت ویزیتم را جلوی او گذاشتم.

وقتی به طرف در خروجی برمی گشتم ، ناگهان مرد جوان پرسید :

- گمان می کنم ، شما پرفسور **روح** باشید !

- چطور ؟ از کجا ...

- می دانستم که شما ، آخر سر ، پیش ما خواهید آمد.

چرا این طور فکر کردید ؟

- مگر ممکن است کس دیگری ، جز شما ، در این نقطه دورافتاده و ناشناخته به سراغ ما بیاید ؟

پاسخش مرا قانع کرد. سرم را خم کردم که از ساختمان بیرون بروم ولی هنوز جمله آخرم یعنی خداحافظی ام تمام نشده بود که در صدا کرد و به سرعت پشت سر من بسته شد. در تمام دقیقه هایی که در تاکسی به سمت خانه بر می گشتم، درباره مرکز رایانه ای که جای خود را در کنار بیمارستان روانی انتخاب کرده است، می اندیشیدم ولی هنوز نمی توانستم به یاد بیاورم ، کی و کجا نام **گرافت اشتودت** را شنیده ام.



فصل دوم :

فردا ، نارام بودم و در انتظار پستی. ساعت دوازده نیم بعدازظهر ، صدای زنگ در بلند شد. از جا پریدم و به سمت در رفتم. دخترک باریک اندام و رنگ پریده ای آن طرف در بود و پاکت بزرگی در دست داشت :

پرفسور روح ؟

بله.

- اینجا را امضاء بفرمایید . از طرف شرکت گرافت اشتودت آمده ام. این پاکت مال شماست. دفترچه ای را برای امضاء به من داد. همه برگه‌های آن سفید بود. تنها در صفحه اول دفترچه نام من به چشم می خورد ؛ امضاء کردم. خواستم پول خردی به او بدهم ، ولی نپذیرفت. بعد با صدای نازک خود بدرد گفت و رفت.

پاکت را باز کردم. چند ورق با نوشته های دستی و با خط ریز ؛ صفحه های ستون بندی شده بود ، در یک ستون صورت مساله و در ستون دیگر راه حل آن

از اول آغاز کردم و این بار با دقت. معادله ها حل شده بود ، درست و قانع کننده. هر چه بیشتر جلو می رفتم ، بیشتر شگفت زده می شدم ؛ کسی که این محاسبه ها را انجام داده است ، بی تردید یک ریاضی دان بزرگ است. ریاضی دانی که خیلی ها در آرزوی رسیدن به مقام او هستند. برای حل مساله ، از دستگاه ریاضی تازه ای استفاده شده بود. این دستگاه ترکیبی بود از همه نظریه های جداگانه ریاضی، که به کلی دور از هم و بی ارتباط با هم به نظر می آیند :

نظریه معادله های دیفرانسیلی و انتگرالی (چه خطی و چه غیر خطی) ، نظریه تابعهای با متغیر مختلط ، نظریه گروهها ، نظریه مجموعه ها ، توپولوژی ، نظریه اعداد ، منطق ریاضی و غیره. هیچ گمان نمی کردم این دستگاهها و نظریه ها ، با مساله من بستگی داشته باشند.

با به هم پیوستن قضیه های بسیار ، محاسبه ها ، طرح دستورها و معادله های جدید در پایان جواب مساله داده شده بود : دستوری ریاضی در سه سطر. از شادی فریاد کشیدم. چقدر جالب و در عین حال عجیب !

این ریاضی دان بزرگ و ناشناس ، در پایان ، توانسته بود دستور کم و بیش پیچیده خود را ساده کند و به یاری یک شکل ، دستوری شامل عبارتهای جبری و مثلثاتی به دست آورد. برگ جداگانه ای هم شامل یک نمودار ، که حل هندسی معادله ها را نشان می داد ، وجود داشت.

بهتر از این نمی شد ! معادله ای که حل نشدنی به نظر می رسید، به این روشنی حل شده است. وقتی هیجانم فرو نشست و آرامتر شدم دوباره با دقت بیشتری به بررسی راه حل پرداختم. کسی این مساله را حل کرده که از هر لحظه وقت خود استفاده کرده است. 28 برگ بود که با قلمی ریز پر شده بودند ، از هر میلیمتر کاغذ استفاده شده بود. چه کار عظیمی ! آن هم تنها در 24 ساعت.

پیش خود فرض کردم ، بخواهم در 24 ساعت ، 28 صفحه از یک کتاب را رونویسی کنم ؛ تنها رونویسی ، بدون اینکه به مضموم مطلب یا درستی و نادرستی آن کار داشته باشم ، و آن وقت ، به عظمت کار بیشتر پی بردم. به ویژه در اینجا ، با نامه ای که به دوست خود می نویسم یا رونویسی از یک کتاب قدیمی سر و کار

نداریم . در اینجا ، يك مساله دشوار و پیچیده ریاضی مطرح بود ... و این مساله ، تنها در 24 ساعت حل شده بود.

شرکت گرافت اشتودت ، چگونه این ریاضی دان برجسته را پیدا کرده است ؟ این ریاضی دان کیست و از کجا آمده است ؟ يك نابغه ناشناس ! انسانی غیرعادی با نیروی فکری فوق العاده ! نکند **گرافت اشتودت** این نابغه را با این ذهن باور نکردنی در ساختمان مجاور خود ، در بیمارستان بیماران روانی کشف کرده است ؟

تاریخ نشان داده است که بسیاری از ریاضی دانان بزرگ ، سرانجام از (دیوانه خانه) سر درآورده اند . نکند این نابغه ریاضی هم ، از همان گروه باشد ؟

این اندیشه ها دست از سرم بر نمی داشت و تمام آن روز گرفتار آن بودم. يك چیز روشن بود. مساله من ، نه به یاری رایانه ، بلکه با اندیشه يك انسان ، يك نابغه ریاضی دان حل شده است.

روز بعد ، دوباره حل مساله را مرور کردم و بیش از پیش لذت بردم و شگفت زده شدم. مثل این بود که به موسیقی دلنشینی گوش می دهم. راه حل عالی این مساله ، مرا واداشت تا مساله دیگری طرح کنم و حل آن را از شرکت گرافت اشتودت بخواهم کار دشواری نبود. از این بابت هرگز در تنگنا نبودم. معادله ای را انتخاب کردم که می دانستم نمی تواند به دست انسان و با محاسبه های محدود به نتیجه برسد ؛ انجام دادن محاسبه ها ، تنها از يك رایانه ساخته بود.

معادله باز هم به رفتار موجهای رادیویی ، در حالتی ویژه و بسیار پیچیده مربوط می شد. این معادله ، از جمله معادله هایی بود که در نشستهای خصوصی فیزیکدانان و برای سرگرمی مطرح می شد ، ولی به دلیل بغرنجی ملال آور آنها ، کسی دنبال کار را نمی گرفت ... در واقع ، چنین معادله هایی کاربرد عملی ندارد ، به همین مناسبت کسی وقت خود را روی آنها هدر نمی داد.

همان مرد در را باز کرد. معلوم بود نور بیرون چشمان او را می ازارد. با لبخندی ساختگی با من روبه رو شد . پرسیدم :

- می توانم مساله دیگری برای حل به شرکت شما بدهم ؟

همچون بار اول ، مرا از راهروها ، دهلیزها و پلکانها گذراند تا به راهروی نیمه تاریک رسیدیم. راه کار را یاد گرفته بودم ، به دریچه نزدیک شدم و معادله را به او دادم.

- مثل اینکه شما با رایانه کار نمی کنید . همین طور است ؟

در حالی که به کاغذ و به معادله خیره شده بود ، پاسخ داد :

- بله ، همین طور است.

- رياضي داني بزرگ و بااستعداد ، مساله اول مرا حل کرده بود.

او تمام ذهن خود را متوجه معادله کرده بود و پاسخي نداد . پرسيدم :

- رياضي دانهاي ديگري هم با شرکت شما همکاري دارند يا اين رياضي دان برجسته تنها کسي است که در خدمت شماست ؟

- اين مساله ربطي به شما و کار شما ندارد. ما ضمانت مي کنيم که ...

حرف خود را تمام نکرده بود که فريادي زوزه مانند از پشت ديوار بلند شد. فرياد ، غيره عادي و دردناک بود ، مثل صدای کسي که به سختي شکنجه مي شد.

مرد جوان ، برگهاي کاغذ را برداشت و انها را لوله کرد. زير چشمي نگاهي به من انداخت ؛ دريچه را بست ، پيش من آمد دستم را گرفت و به سمت در خروجي هدايت کرد. با ناراحتي و ترس از او پرسيدم :

- انجا چه خبر است ؟

به جاي اين که پاسخ مرا بدهد ، گفت ،

پس فردا ، 12 ظهر پاسخ مساله را براي شما مي فرستم. کارمزد را به کسي بدهيد که پاسخ را براي شما مي آورد. مرا با تاکسي تنها گذاشت و در را به روي من بست.



فصل سوم :

با اين پيشامد ، ارامش خود را از دست دادم و به کلي پريشان شدم. ناله دردناک و دهشتناکي که در خانه شماره 12 شنیده بودم ، مرا اسوده نمي گذاشت. در ضمن ، هنوز حيرتي که به خاطر حل مساله اي دشوار ، به دست يك انسان ، ان هم تنها در 24 ساعت ، به من دست داده بود ، ذهنم را رها نمي کرد. ولي به هر حال ، بي صبرانه در انتظار سرنوشت مساله دوم خود بودم. اگر اين مساله هم ظرف 48 ساعت حل شود ...

دو روز بعد ، با دستاني لرزان ، پاکت را از نامه رسان شرکت گرافت اشتودت گرفتم پاکت بزرگ بود و مي شد حدس زد که براي حل مساله اي که بسيار دشوار بود ، زحمت زيادي را تحمل کرده اند. با ترس به دخترک نامه رسان نگاه مي کردم که فکري به خاطرم رسيد :

- بفرمایید ، خواهش می کنم بفرمایید داخل تا پول را حاضر کنم. به نظرم دخترک هم دچار وحشت شده بود. خیلی تند پاسخ داد :

- نه نیازی نیست. همین جا می مانم.

- ولی هوا سرد است ، دارید می لرزید ، بفرمایید داخل و او را به سمت راهروی منزل کشیدم. اجازه بدهید ببینم ، شاید این مساله حل نشده باشد !

دخترک سخت ترسیده بود. همان جا جلوی در ایستاده و به من خیره شد :

- ممنوع کرده اند.

- چه چیزی را ممنوع کرده اند ؟

- وارد شدن به خانه مشتری ... اقا ، شرکت در این باره دستور اکید داده است.

- خیلی سخت نگیرید. اینجا خانه من است. کس دیگری غیر از من و شما در اینجا نیست. نگران نباشید. از کجا می فهمند شما وارد خانه من شده اید ؟

- نه اقا. آنها از همه چیز باخبر می شوند و آن وقت ...

- آن وقت چی ؟

- خدایا ... خیلی ترسناک است ...

و ناگهان آغاز به گریستن کرد. سرش را پایین انداخته بود و به شدت می گریست. با مهربانی دست روی شانه اش گذاشتم ، ولی از جا پرید و از من دور شد.

- خیلی زود 1400 مارک به من بدهید. همین حالا باید بروم. پول را آوردم و به طرف او گرفتم. اسکناسها را قاپید و دور شد.

پاکت را که باز کردم ، از تعجب خشکم زد ، حتی فریاد کشیدم. به نوشته ها نگاه کردم ، ولی نمی توانستم باور کنم. محاسبه ها را کس دیگری غیر از ریاضی دان اولی انجام داده بود. خط و شیوه نوشته ها با هم فرق می کرد.

یک ریاضی دان دیگر ! یک نابغه دیگر ! و با استعدادتر از ریاضی دان اولی ! نوشته او 53 صفحه بود. او معادله ها را ، که بسیار پیچیده بودند ، با روش تحلیلی حل کرده بود. وقتی نوشته ها را که شامل انتگرال گیریها ، محاسبه ها و نمادهایی از ریاضیات عالی بود ، مرور می کردم ، به نظرم می رسید ، که برای این ریاضی دان بزرگ ، هیچ چیز ناشناخته نیست ؛ او در جهانی کار می کند که در آن ، هیچ مفهوم حل نشده ریاضی وجود ندارد. این ریاضی دان ، مساله بدین دشواری را چنان ساده و راحت حل کرده بود که گویی با جمع و ضرب عددهای دو رقمی سر و کار دارد.

ضمن بررسی نوشته ، مرتب به کتابهای ریاضیات عالی — مراجعه می کردم. هیچ نقصی نداشت. با چنان مهارتی از دشوارین قضیه ها و استدلالهای ریاضی استفاده کرده بود که ادمی را مات و مبهوت می کرد. در منطق او و در روشهای ———— استفاده او ، هیچ گونه کمبودی دیده نمی شد.

بی تردید ، اگر برجسته ترین ریاضی دانان ————— تاریخ بشر — **ارشمیدس** ، **نیوتن** ، **لایت نیتس** ، **گوس** ، **اولر** ، **لباچوسکی** ، **ویراشتراس** ، **هیلبرت** و دیگران — دور هم جمع می شدند و به این نوشته نظری می انداختند، همچون من شگفت زده می شدند

می اندیشیدم : شرکت گرافت اشتودت چگونه این همه ریاضی دانان پرقدرت را پیدا کرده است ؟ برایم روشن بود که شرکت ، تعداد زیادی نابغه های ریاضی را استخدام کرده است. چنین شرکتی ، با این همه نظم و این سرعت پاسخ گویی به مشتریها ، نمی تواند کار خود را تنها با دو یا سه نفر بچرخاند. رمز کار در چیست ؟ چرا محل شرکت را در کنار يك بیمارستان بیماران روانی انتخاب کرده اند ؟ چه رازی بین این دو ساختمان وجود دارد ؟ چه کسی آن فریاد وحشتناك را سر داده بود و چرا ؟

گرافت اشتودت ، **گرافت اشتودت** ، ... این نام رهایم نمی کرد. این نام را کجا و کی شنیده ام ؟ در پشت این نام ، چه چیزی پنهان شده است ؟ به این طرف و آن طرف اتاق می رفتم و تلاش می کردم چیزی درباره این نام به یاد بیاورم.

نشستم و بررسی این نوشته سرشار از نبوغ را از سر گرفتم. غرق در دستورها و قضیه ها شدم و از روش کار این ریاضی دان لذت می بردم که ناگهان ... به یاد آن فریاد هراسناك و نام **گرافت اشتودت** افتادم. از جای خود پریدم ... درست است ، بین آن پیشامد و این رابطه ای وجود دارد.

عجب ! چطور زودتر به این رابطه پی نبردم ... فریاد انسانی که زیر شکنجه است و نام **گرافت اشتودت** ... این دو ، رابطه ای طبیعی با هم داشتند. **گرافت اشتودت** ، در جنگ جهانی دوم ، به عنوان بازجوی ((اس اس)) در يك اردوگاه اسیران کار می کرد. بعد از پایان جنگ ، به سبب شرکت در شکنجه های ضد انسانی و کشتارهایی که کرده بود، جنایتکار جنگی شناخته شد و در دادگاه نورنبرگ محکوم به اعدام شد. بعد از آن ، هیچ خبری درباره او پخش نشد.

عکس او را که در روزنامه های آن زمان چاپ شده بود ، به یاد آوردم : با لباس ((اس اس)) ها ، عینك پنس ، صورت کم و بیش چاق و چشمانی باز و شگفت زده چه کسی می توانست باور کند در زیر این چهره ، يك جنایتکار و يك جلاد پنهان شده است. بسیاری در دادگاه شهادت دادند و سندهای زیادی بر ملا شد و سرانجام ، **گرافت اشتودت** محکوم به اعدام شد.

چه بر سر او آمد ؟ آیا واقعا به سزای جنایتهای خود رسید یا مثل بسیاری دیگر از جنایتکاران جنگی ازاد شد ؟

ولی چه رابطه ای بین **گرافت اشتودت** و ریاضیات وجود دارد ؟ بین يك ————— ازجوي

شکجه گر ((اس اس)) و حل معادله هاي ديفرانسيولي و انتگرالي ؟ نمي توانستم
رخنه هايي که در اندیشه ام وجود داشت ، ترميم کنم ؛ نمي توانستم خودم را به
نتيجه اي منطقي برسانم. بايد کمبودي در دانسته هاي من باشد ! بايد به دنبال رازي
باشد که بر من اشکار نيست.

هر چه به مغز خود فشار آوردم، چيزي دستگيرم نشد. ان دخترک را به ياد آوردم که
وحشت کرده بود و مي گفت : آنها مي فهمند.

اين اندیشه ها مرا رها نمي کرد. روزها و شبهاي پي در پي ، همراه با فشار روحي
ملال اور ... به اين نتيجه رسيدم که بايد به نحوي از موضوع سر دراورم ، وگرنه
بعيد نيست راهم به بيمارستان رواني ختم شود. پيش از هر چيز ، بايد خاطر جمع
مي شدم که اين **گرافت اشتودت** ، همان **گرافت اشتودت** جنايتکار جنگي است.



فصل چهارم :

بار سومي بود که جلوي اين خانه دورافتاده ، شرکت گرافت اشتودت ، در کنار
ساختمان بيمارستان رواني ايستاده بودم. اين بار بيشتر نگران بودم. احوال
مي کردم به بازي مرگ و زندگي کشيده شده ام.

تصميم گرفتم تاکسي را نگه ندارم ؛ کرايه اش را پرداختم و تنها وقتي از نظرها دور
شد زنگ در را فشار دادم.

مرد جوان ، که البته خيلي پيرتر از سنش نشان مي داد ، بي هيچ پرسشي دستم را
گرفت و از راهروهاي تنگ و تاريخ گذشته تا به همان جايي رسيديم که پيش از ان
هم ، دوباره ديده بودم. با لحنی که بي شباهت به ريشخند نبود ، پرسيد :

– بسيار خوب ، ديگر چه چيزي براي ما آورده ايد پروفيسور ؟

در پاسخ ، با لحنی آرام و شمرده گفتم :

– اجازه مي خوام با شخص **گرافت اشتودت** ديداري داشته باشم.

– مگر شرکت ما ، رضاييت شما را جلب نکرده است ؟

لحن سخنش همچنان ريشخند اميز بود. چشم در چشم سيـــــاه و درشتش دوختم و
پافشاري کردم : مي خواهم با (هر **گرافت اشتودت**) صحبت کنم.

- هر طور که مایلید. در این باره من نمی توانم تصمیم بگیرم. منتظر باشید.

بعد ، از راه دری که پشت دریچه شیشه ای بود ، ناپدید شد. بیش از نیم ساعت گذشت و صدای پا مرا به خود آورد. مردی که لباس سفیدی پوشیده بود ، همراه با گوشی معاینه پزشکی از گوشه ای کم و بیش تاریک به من نزدیک می شد. با خود اندیشیدم : (پزشك است. لابد برای دیدار **هر گرافت اشتودت** ، باید از سلامتی من مطمئن باشند.)

ولی پزشك با لحنی تند و خشن گفت :

- دنبال من بیایید !

بی گفتگو دنبالش رفتم. نمی دانستم چه سرنوشتی در انتظار من است. اندیشیدم :

چرا خودت را درگیر این ماجرا کردی ؟

صدای پزشك بلند شد :

- اینجا ، همین جا بمانید . **هر گرافت اشتودت** ، به زودی شما را می پذیرد ... و چند دقیقه بعد ، دری باز شد. همان پزشك بود. با لحنی خشن تر و آمرانه تر گفت :

برویم !

مطیعانه به دنبال او رفتم. به سالنی وارد شدیم که پنجره هایی بلند و روشن داشت. نور از ارم داد و بی اختیار چشمانم را بستم. صدای زمخت و خشن مرا به خود آورد:

پرفسور **روخ** ، بیایید جلو.

رویم را به طرف صدا ، به سمت راست برگرداندم. خودش بود ؛ **گرافت اشتودت** ، همان ادم کشی که عکس او را در روزنامه دیده بودم. روی صندلی دسته دار و چرخدار خود نشسته بود و گاه به این طرف و آن طرف می چرخید. بی آنکه از جای خودش بلند شود ، یا دست کم خوش آمد بگوید ، پرسید :

- می خواستید مرا ببینید ! چه کاری از دست من بر می آید ؟

توانستم بر اعصاب خود مسلط شوم. اب دهانم را فرو بردم و جلو رفتم. چشم در چشم او دوختم و پرسیدم :

- شما حرفه خود را عوض کرده اید ؟

در پنج سالی که از محاکمه او می گذشت ، پیر و شکسته شده بود و چینهایی صورتش به روشنی دیده می شد. با دقت به من نگاه کرد و گفت :

- منظورت را نمي فهمم پروفيسور.

- اقای **گرافت اشتودت** ، خيال مي کردم يا روشنتر بگويم ، اميد داشتم هنوز شما ...

بله ، بله ، مي فهمم.

قاه قاه خنديد و ادامه داد :

- پروفيسور **روح** ، اوضاع عوض شده است. زمان خيلي چيزها را تغيير داده... ولي من مي خواهم بدانم چه دليلي تو را به اينجا کشانده است ! خيالها و اميدهاي تو براي من مهم نيست.

بي ترديد ، شما اقای **گرافت اشتودت** ! مي دانيد که من با رياضيات و حتي رياضيات جديد آشنا هستم. در آغاز ، وقتي اگهي شما را خواندم ، گمان کردم مرکزي مجهز به رايانه ها ، براي انجام محاسبه ايجاد کرده ايد ؛ ولي با دو مراجعه اي که به شرکت شما کرده ام ، اطمينان پيدا کردم که ، نه رايانه ها ، بلکه رياضي دانان براي شما کار مي کنند. رياضي داناني عجيب که دقت و سرعتي فوق انساني دارند به اينجا آمده ام تا با اين نابغه هاي رياض و روش کار آنها آشنا شوم.

گرافت اشتودت ابتدا لبخندي زد و سپس ، بلندتر و بلندتر خنديد ، قاه قاه

با خشم پرسيدم :

- چرا مي خنديد اقای **گرافت اشتودت**؟ مگر خواهش من خنده دار بود ؟ تنها به دليل کنجکاوي نيست ، من رياضيات را دوست دارم. هر کس ديگري هم که جاي من بود و راه حلهاي عالي رياضيدانان شما را مي ديد ، همين خواهش را از شما مي کرد.

- چيز ديگري موجب خنده من شد : سادگي و ساده لوحي يك شهرستاني. من در واقع به شما مي خندم. شما در اين شهر شهرت و احترام داريد. همه شما را مي شناسند و يك دانشمند مي دانند. ولي شما هيچ اطلاعي از پيشرفتهاي دانش نو نداريد.

پررويي و بي پروايي بازجوي اس اس ، ادم را شگفت زده مي کرد ، فرياد زد :

- ساکت شو ! تو را به دانش نو چه کار ؟ از زماني که انسانهاي بي گناه را با اهن داغ شکنجه مي کردي ، آنها را همچون گوشت قصابي به سقف اويزان مي کردي ، با کابل بدنشان را خون الود مي کردي ، زمان زيادي نمي کزرد. من به اينجا آمده ام که بدانم حالا چه شکنجه هايي اختراع کرده اي که مي تواني انسانهاي بااستعدادي را که در اسارت به سر مي برند ، به چنان کار طاقت فرسايي واداري ؛ انسانهايي که به جاي ماهها صرف وقت و دقت ، در يك روز يا دو روز ، دشوارترين مساله ها را حل مي کنند ! چقدر خوشحالم که توانستم شما را پيدا کنم. من يك دانشمند و در ضمن يك انسانم. بايد مردم شهرمان را آگاه کنم که چگونه ، يك جلاد نازي ، از استعداد انسانهاي بي گناه سوء استفاده مي کند.

گرافت اشتودت ، صندلي خود را ترك كرد ، ابرو در هم كشيد و به سمت من امد.

- **روح** ، گوش كن ! درست گوش كن. سعي نكن مرا تحريك كني و از كوره دربياري انتظار تو را مي كشيدم ، ولي نمي دانستم با يك ابله روبه رو مي شوم. اميد داشتم با من دوست شوي و در اينجا به عنوان معاون من كار كني.

خشم من فرو نشسته بود ، ولي از پررويي او حيرت كردم. در پاسخ او گفتم :

- اول بايد از آنچه در اينجا مي گذرد ، آگاه شوم. بايد بدانم با چه روشهايي ، براي اندوختن ثروت ، از ادمها بهره كشي مي كنيد.

چهره **گرافت اشتودت** تغيير رنگ داد و درهم رفت. چشمانش را در پشت شيشه هاي عينك پنس تنگ كرد. پيدا بود ، كينه و نفرت در دلش زبانه مي كشيد. حتي به نظرم رسيد به من تنها به عنوان يك شيء بي جان مي نگرد و مي خواد اين شيء را در اختيار بگيرد.

- كه شما مي خواهيد براي تان روشن كنم از کدام روش شرافتمندانه استفاده مي كنم ؟ مي خواهيد با شيوه كار شركت ما آشنا شويد ؟ مساله هايي به ما داديد و با حل انها آشنا شديد ، ولي به ظاهر ، اين وضع شما را راضي نكرده است. شما با روشهاي ابلهانه سده بيستم براي حل مساله ها آشنا هستيد و حالا مي خواهيد با روشهاي ما آشنا شويد .

خشم و نفرت از چهره اش مي باريد. سعي كردم خوددار باشم. گفتم :

- شما سابقه خوبي نداريد ؛ به سختي مي شود به درستي و شرافت شما اعتقاد پيدا كرد . به جز اين ، من در همين ساختمان فرياد دلخراش يكي از همكارانتان را شنيدم

گرافت اشتودت از كوره در رفت و فرياد زد :

- بس است ! ما شما را به اينجا نياورديم. خودتان خواستيد و ، با رفتار نادرستي كه داريد ، خودتان را وارد ماجرا كرديد. حالا ، ديگر سرنوشت بعدي شما در دست خودتان نيست. چه بخواهيد و چه نخواهيد ، از شما استفاده خواهيم كرد.

تازه متوجه شدم پزشكي كه مرا به اتاق **گرافت اشتودت** آورد ، همان جا پشت سر من ايستاده است. با اشاره رئيس شركت ، دستي نيرومند دهانم را بست و دست ديگر پارچه اي با بوي بسيار تند ، زير بيني ام گرفت ... خيلي زود بي هوش شدم.



فصل پنجم :

نمی دانم پس از چه مدت به هوش آمدم. مرا روی تختی خوابانده بودند. از دور و بر صداهایی به گوش می رسید. به همین دلیل ، تا مدتی چشمانم را باز نکردم و سعی کردم صحبتها را بشنوم.

بحث گرمی بود. در آغاز این طور به نظرم رسید که بحث درباره مطلبی علمی است. ولی کم کم حالت عادی تر و ذهنم روشنتر شد و توانستم از موضوع بحث سردر بیارم.

— يك نمونه کافی نیست. نمی توان نمونه (نیکولا) را تعمیم داد. نباید فکر کنیم دیگران هم درست همان واکنش نیکولا را دارند . تحریک ، بستگی به فرد دارد ؛ می تواند اراده یکی را تقویت کند و در دیگری لختی ایجاد کند. جریان برق نیکولا را شاد می کند ، ولی در من نوعی ناشنوایی یا بدشنوایی به وجود می آورد. وقتی زیر اثر برق بودم ، مثل این بود که موتور هواپیما در گوشم کار گذاشته اند. ولی از لحاظ فعالیت گروه سلولهای عصبی ، تفاوت زیادی در افراد دیده نمی شود ... در واقع ، استاد هم از همین موضوع استفاده می کند.

کس دیگری ، با صدایی که خسته می نمود ، گفت :

— با وجود این ، استاد در این زمینه به موفقیت زیادی نرسیده است. او از آنالیز ریاضی ، پا را فراتر نمی گذارد.

— مساله زمان را فراموش نکنید. نمی توان بدون فکر و برای بررسی نتیجه تحریک ، الکتروتود را به مغز وارد کرد چون هم به مغز و هم به خود تحریک آسیب وارد می آید. با ژنراتور می توان تغییرهایی با تحریکهای مشخص به وجود آورد و بی آنکه مغز آسیب ببیند ، هر آزمایشی را انجام داد.

همان صدای خسته و ملالت بار ، دوباره مخالفت کرد :

— اینها حرف است.

— نظریه شما با داستان (گودرین) و (وید) رد می شود. (گودرین) در میدان مُدلاسیون فرکانس 700 سیکلی ژنراتور ، بعد از ده ثانیه مُرد و (وید) به دلیل درد طاقت فرسا جیغ کشید و در نتیجه ، مجبور شدند بلافاصله ژنراتور را خاموش کنند. به نظر من ، شماها اصل ((نوروسپیرننتیک)) را از یاد برده اید. نوروها در بدن انسان شبکه پیچیده ای دارند. وقتی نوروها به صورت عادی تحریک شوند ، جریانهایی با فرکانس خاص از شبکه می گذرد ؛ اگر این فرکانس بر اثر تحریک

- این فلسفه را چه کسی به تو یاد داده است ؟

یکباره ، همه آنها که در اتاق بودند ، همصدا شدند و گفتند :

- هر کرافت اشتودت ، خالق و استاد ماست !

اندیشیدم : ((سرانجام وارد بیمارستان بیماران روانی ، یا آن طور که در بین مردم شهرت دارد " خانه عاقلان " شده ام. به حاضران نگاه کردم و گفتم :

- دوستان من ، برای شما چه پیش آمده که این طور حرف می زنید ؟ باید حادثه ناگواری پیش آمده باشد ؟

مرد چهارشانه تنومندی ، روی تخت خود نیم خیز شد و گفت :

- تردید ندارم که این تازه وارد را روی نوار با فرکانس 90 تا 95 تحریک کرده اند

دیگری با صدای بلند گفت : باید از تحریک 8 در ثانیه و به فاصله هر دور ثانیه یک بار استفاده کرد تا به خواب برود.

و باز یکی دیگر از حاضران گفت : تردید ندارم که اگر او را با فرکانس 103 سیکلی هرتز ، با شدتی که به صورت لگاریتمی افزایش یابد ، تحریک کنند احساس گرسنگی خواهد کرد.

از این بدتر نمی شد. هرگز این وضع را پیش بینی نمی کردم. در میان دیوانه ها گیر کرده بودم. ناراحت کننده تر این بود که همه آنها ، از تحریک کردن احساس و عصب من صحبت می کردند. دور من جمع شده بودند ، به من نگاه می کردند و با عدد ، درباره مدولاسیون و شدت صحبت می کردند و بر روی واکنش های من در زیر تاثیر ژنراتور و فشار بین دیوارها و نیرویی که باید صرف کنم با هم شرط بندی می کردند

من به روان شناسی علاقه داشتم و در این زمینه کتابهای زیادی خوانده بودم. می دانستم که بحث با دیوانه ها به جایی نمی رسد. تصمیم گرفتم با آنها هم داستان شوم لحنی اشتهی جویانه به خود گرفتم و با همسایه دست راستی وارد صحبت شدم. به نظرم رسید عاقلتر از دیگران است.

- اگر ممکن است مراهم در جریان بگذارید. از صحبت های شما سر در نمی آورم. با واژه های مدولاسیون ، فرکانس ، تحریک ، شدت و نورو بیگانه ام.

همه خندیدند ، با صدای بلند. شکم های خود را گرفته بودند ، در اتاق به این و آن می رفتند و قه قه می خندیدند. عصبانی شدم ، به رفتار آنها اعتراض کردم ، ولی دست از خنده بر نمی داشتند . یکی از آنها با صدای بلند گفت :

- جریان برق ، با فرکانس 85 سیکل ! تحریک عصب خشم.

و دوباره همه ، با شدت بیشتری خندیدند. بلند شدم و روی تخت نشستم و منتظر ماندم آرام شوند.

نخستین کسی که آرام شد ، همان همسایه دست راستی من بود. از تخت خود پایین آمد ، روی تخت من نشست و گفت :

- راست می گویی ... چیزی نمی دانی ؟

- سوگند می خورم ، از حرفهای شما سر در نمی آورم.

- سوگند ؟

- سوگند می خورم.

- بسیار خوب ، باور می کنم ، گرچه باور کردنش دشوار است ... **دنيس** تازه وارد را روشن کن ، به او بگو چرا ما اینجا هستیم ! دنيس بلند شو ! او هم باید بقیه عمر همچون ما ، در خوشبختی بگذراند. همه چیز را بگو .

حیرت کردم و پرسیدم :

- خوشبختی ؟

کم و بیش با هم گفتند :

- بله درست است ما خود را شناخته ایم و بالاترین خوشبختی در خود شناسی است.

- مگر پیش از آن خود را نمی شناختید ؟

- تنها به یاری ((سیبرنتیک عصبی)) می توان خود را شناخت. همه مردم ، از این دانش دورند ، بنابراین ، خود را نمی شناسند. از میان حاضران ، کسی با صدای بلند شعار داد :

- زنده باد استاد ما ! و به دنبال او دیگران هم ، همین شعار را سر دادند :

- زنده باد استاد ما !

دنيس به طرف من آمد ، کنارم روی تخت نشست و گفت :

- در چه زمینه ای درس خوانده ای ؟

- فیزیک ؛ من استاد فیزیک هستم.

- اطلاعی از ((نوروپسیکولوژی)) داری ؟

- نه در این باره چیزه نمی دانم.

- ((سیبرنتیک)) چی ؟

- خیلی کم.

- از ((نورو سیبرنتیک)) و ((نظریه عمومی تنظیم زیستی)) چقدر می دانی ؟

- چیزی نمی دانم.

همه با پیچ پیچ ، حیرت خود را نشان دادند. **دنیس** با ناامیدی گفت :

- خیلی بد شد ! او از همه چیز بی اطلاع است.

- خوب ، شما به من توضیح بدهید. کوشش می کنم یاد بگیرم.

یکی از حاضران گفت :

- با بیست مرتبه استفاده از ژنراتور همه چیز را یاد می گیرد. دیگری با افتخار گفت
ولی من بعد از پنج جلسه یاد گرفتم.

- بهتر است از روش دیگری استفاده شود. باید بین دیوارها گذاشته شود.

ترس در تمام وجودم نفوذ کرده بود. خیلی وحشت کرده بودم. با وجود این ، رو به
دنیس کردم و گفتم :

- با همه اینها ، سعی کنید مرا روشن کنید.

- پیش از هر چیز ، به من بگو ایا معنی زندگی را می دانی ؟

سکوت کردم. تنها به **دنیس** نگاه می کردم. ولی سرانجام پاسخ دادم :

- زندگی بسیار شگفت انگیز است ؛ پدیده ای بغرنج در طبیعت.

یک نفر زد زیر خنده و به دنبال او ، دیگران هم خندیدند. طوری به من نگاه
می کردند که ((نگه کردن عاقل اندر سفیه)) . ولی **دنیس** با تکان دادن سر خود ، با
من موافقت کرد :

- ولی خیلی چیزها باید بیاموزی. دیدگاه تو خیلی سطحی است.

- چه اشتباهی می کنم ؟ مرا روشن کن.

به دنبال حرف من ، همه با هم فریاد زدند :

- **دنيس** او را روشن كن ، به او توضيح بده !

- بسيار خوب، گوش كن تازه وارد ! زندگي يعني جريان پيايي تحريك الكتروشيميايي اسرارآمیزی که در سراسر سلولهاي عصبی بدن شما وجود دارد.

چيزي نگفتم. به فكر فرو رفتم. جريان در سراسر سلولهاي عصبی ؟ به ياد اوردم که در اين باره چيزهايي شنیده بودم.

- دوست من **دنيس** ! باز هم بگو ، ادامه بده.

- مي داني که بنیان شخصيت عقلاني هرکس ، ناشی از احساسات اوست . ولي احساس، يعني تحريکي الكتروشيميايي که در آغاز از گیرنده به مغز مي رسد و سپس از مغز به عضله ها و غده ها منتقل مي شود.

- خيلي جالب است ، ادامه بده.

- هر تأثيري از جهان بيرون ، از رشته هاي عصبی به مغز مي رسد. هر احساسی رمزي مخصوص به خود دارد که با فرکانس و سرعت ، مشخص مي شود. همین ویژگیها هستند که کیفیت و شدت و مدت زمان احساس را مشخص مي کنند. چيزي فهميدي ؟

- گمان را بر اين بگذار که فهميدم.

- به اين ترتيب ، زندگي يعني حرکت و جريان آگاهيها در طول رشته هاي عصبی. دنياي ما دنياي آگاهيها يا به اصطلاح ((انفورماتيک)) است. زماني از قانون بقاي ماده صحبت مي کردند ، بعد قانون بقاي ماده مطرح شد و امروز ، بايد گفت قانون ((ماده و انرژی و آگاهی)) . اندیشه ، يعني جريان آگاهیهاي مدوله شده با فرکانس ویژه خود ، در سيناپس هاي سلولهاي بخشهاي مرکزي دستگاه پي ها يعني مغز.

- سيناپس ؟

- نوروں يك سلول عصبی است که از آن دو شاخه به نامهاي (دنريت) و (اکسون) جدا مي شود. دنريت تحريکي را که در عصب جريان دارد ، مي گيرد و به اکسون مي دهد و از آنجا به سلول عصبی بعدي منتقل مي شود خود اين جريان و گاهی محل عبور جريان از اکسون يك سلول به نام (دنريت) سلول بعدي را (سيناپس) مي گويند. متوجه شدي ؟

اقرار کردم که چيزي نمی فهمم ، ولي او ادامه داد :

- مغز شامل ميلياردها نوروں است درست شبیه سلولهاي الكترونيکی . اين نوروںها به وسيله اکسون به هم پيوسته اند. تحريکها از راه همین اکسون از يك سلول به

سلول دیگر مغز می رسد و ... اندیشه ، یعنی همین جریان تحریکها در نوروں ها.

خشمگین شده بودم و وحشت سراپایم را فراگرفته بود. دو سه نفر با هم فریاد زدند :

- تنها میدان تاثیر ژنراتور یا قرار گرفتن بین دیوارها ، می تواند این چیزها را به او بفهماند.

از دنیس پرسیدم :

- همه این حرفها درست ؛ آن وقت چی ؟ به چه نتیجه ای می رسیدم ؟

- نتیجه روشن است. می توانیم به میل خود زندگی کنیم. ژنراتور ، نشانه ها و رمزها و نمادهای لازم را در سیناپس ها وارد می کند و به جریان می اندازد. میدانید در عمل چه ارزشی دارد ؟

برای این که از شیوه کار شرکت گرفت اشتودت بیشتر سر دربیارم ، پرسیدم :

- کدام ارزش علمی ؟

بهترین نمونه این است که می توانیم استعداد ریاضی را تحریک کنیم. در کشورهای عقب افتاده از رایانه ها استفاده می کنند. یک رایانه فقط چند هزار سلول دارد ؛ در حالی که سلولهای مغز انسان، در بخشی که با ریاضیات سرو کار دارد از یک میلیارد تجاوز می کند. کدام رایانه می تواند با مغز انسان برابری کند ؟

بعد چی ؟

روشن است ! به یاری مغز انسان ، که در طبیعت پدید آمده است ، قادر خواهیم بود هر مساله ریاضی را سریعتر و دقیقتر و ارزانتر حل کنیم.

- رایانه سریعتر کار می کند. نوروں در هر ثانیه می تواند 200 بار تحریک شود ، ولی سلول رایانه می تواند در هر ثانیه میلیون ها تحریک را بپذیرد. بنابراین استفاده از رایانه سودمند تر است.

ابتدا خندید ، بعد حالتی جدی به خود گرفت و گفت :

- اشتباه می کنی. اگر فرکانس تحریک را به اندازه لازم زیاد کنیم ، نوروں ها ناچار می شوند تعداد بیشتری تحریک را قبول کنند. در این باره می توان ، به عنوان نمونه از یک ژنراتور الکترواستاتیکی استفاده کرد. وقتی مغز در میدان پرتوهای این ژنراتور باشد ، می تواند به هر کاری و با هر سرعتی وادار شود.

بلند شدم و گفتم :

- پس به این ترتیب است که شرکت گرفت اشتودت کاسبی می کند ؟ و آنها با هم و

و با صدای بلند گفتند :

- **گرافت اشتودت** استاد ماست اقا. تو هم باید این جمله را تکرار کنی: اواستاد ماست

دنيس حرف انها را قطع كرد :

- دارد پیشرفت می کند. جلوی فهمیدن او را نگیرید. به موقع خودش می فهمد که **گرافت اشتودت** استاد ماست ؛ ولی هنوز زود است. آقای تازه وارد گوش کن ! برای هر احساس ، نشانه ای و رمزی و در عین حال ، شدتی و زمانی ویژه وجود دارد. اگر بخواهیم کسی احساس خوشبختی کند ، برای او فرکانس 55 سیکی هرتزی ، همراه با گروههای رمزی دارای 100 تحریک لازم است. برای ایجاد احساس رنج ، باید از فرکانس 62 سیکی با فاصله تحریکی یک دهم ثانیه استفاده کرد. شادی ، فرکانس 47 سیکل لازم دارد و غم 203 سیکل.

این عددها برای احساس درد 123 ، عشق 14 ، خشم 85 ، خستگی 17 ، احساس خواب 8 و احساس شاعرانه 31 است. با تحریک نوروتهای مغز روی این فرکانسها ، احساس لازم ایجاد می شود و همه اینها را می توان با ژنراتوری که استاد درست کرده است به وجود آورد. استاد، ما را با مفهوم واقعی زندگی آشنا کرد

به کلی گیج شده بودم. آیا هدیههای دیوانه ها را می شنوم یا به راستی صفحه تازه ای در دانش بشری گشوده شده است ؟ بین حقیقت و خیال سرگردان بودم. سرم ، به احتمالی بر اثر دارو ، به شدت درد می کرد. احساس کسالت و خستگی می کردم. روی تخت دراز کشیدم و چشمانم را بستم ، یکی فریاد زد :

- زیر تاثیر فرکانس 7 یا 8 هرتز است. خوابش می آید.

- چه عیبی دارد. بگذار بخوابد. فردا باید به یاری ژنراتور فهمیدن را آغاز کند.

- بله فردا تکلیف او معلوم می شود. شاید انحرافهایی در مغزش داشته باشد...

و من به خوابی عمیق فرو رفتم.



فصل ششم :

فردای آن روز مرا به دیدار مردی بردند که زیرک و باهوش می نمود. وقتی وارد اتاق شدم ، بلند شد ، جلو آمد و با من دست داد.

- پروفیسور **روح** شما یید ؟ از دیدارتان خیلی خوشحالم.

- روزتان به خیر اقا ! افتخار اشنایی با چه کسی را دارم ؟

- **بولتس** ، ((**هانس بولتس**)) . رئیس از من خواسته است از شما پوزش بخواهم.

- پوزش ؟ یعنی رئیس شما از کارش پشیمان شده است ؟

- در این باره چیزی نمی دانم. ولی به هر حال ، پروفیسور **روح** ! رئیس می خواهد به سبب آنچه پیش آمده است ، او را ببخشید. از خشم خود متاسف است. آخر دوست ندارد کسی گذشته اش را به یاد آورد.

- ولی من به این دلیل به اینجا نیامدم که او را به یاد گذشته اش ببندازم. من به چیز دیگری می اندیشم. می خواهم با کسانی آشنا شوم که توانسته اند مساله های مرا ، اینطور عالی حل کنند.

- بفرمایید بنشینید پروفیسور **روح**. من هم درباره همین موضوع با شما صحبت دارم. یک صندلی به من تعارف کرد ؛ نشستم. روبه روی **بولتس** که پشت میز تحریر بزرگی نشسته بود ، یک آلمانی حضور داشت ، به ظاهر از آلمانی های شمال ؛ چهره ای کشیده ، موهای پرپشت و چشمان آبی گشادی داشت. قوطی سیگار را به دست گرفته بود و با آن بازی می کرد.

- من در این شرکت ، بخش ریاضیات را اداره می کنم.

- و خود شما ریاضی دان هستید ؟

- نه چندان ریاضی دان نه ! ولی چیزهایی از ریاضیات می دانم.

- شما حتما می توانید مرا با این ریاضیدانان آشنا کنید ؟

- پروفیسور **روح** شما آنها را می شناسید !

منظورش را نفهمیدم ، ولی چیزی نگفتم و تنها به او نگاه کردم.

- شما دیروز و دیشب را با آنها گذرانید.

در این وقت ، به یاد دیوانه هایی افتادم که هذیانهایشان را شنیده بودم.

- می خواهید بگوئید ، همین دیدانه ها بودند که در نقش ریاضی دانان نـاـبـغـه ، مساله های مرا حل کردند ؟ و زدم زیر خنده

- بله ، مساله آخر شما را **دنيس** حل کرد. مگر دیروز درباره ((نورو سیبرنتیک))

با شما حرف نزد ؟

- سر در نمی اورم . خواهش می کنم ، مطالب را روشنتر بیان کنید.

- با کمال میل ؛ ولی اول این مطلب را بخوانید . روزنامه ای را به طرف من دراز کرد . روزنامه را گرفتم و باز کردم و شگفت زده از جایی خود بلند شدم. روزنامه صبح همان روز بود که در صفحه اول خود ، عکس بزرگی از من داخل کادری سیاه چاپ کرده بود. زیر عکس نوشته بود :

مرگ اندوهبار دکتر روخ ، استاد فیزیک

- آقای **بولتس** این کار یعنی چی ؟ در این باره چه توضیحی دارید ؟

- خونسردی خود را حفظ کنید. خیلی ساده است. شما عصر دیروز برای رفـع خستگی به ساحل دریاچه رفته اید. وقتی روی پل قدم می زدید ، دیوانه ای که از بیمارستان روانی فرار کرده بود ، به شما حمله می کند و شما را می کشد. صورت و بدن شما را درب و داغان می کند و به رودخانه می اندازد. جسد شما را صبح امروز در نزدیکی سد پیدا می کنند.چهره شما قابل شناختن نبود ، ولی از لباسها و آنچه در جیبهای شما بود ، معلوم شد که صاحب جسد شما هستید. پلیس امروز به اینجا آمده بود تا درباره مرگ شما تحقیق کند و قاتل شما را هم پیدا کرد.

به لباسم نگاه کردم. پس لباسم را عوض کرده اند و حتما جیبها—ایم خالی است.

- ولی این دروغی کثیف است. مردم را فریب داده اید.

- می پذیرم. همین طور است. اما پروفیسور ، چاره دیـگـری نداشتیم. بدون شما **گرافت اشتودت** ، خیلی ساده ورشکست می شود. سفارشهای نظامی زیادی دریافت کرده ایم. مساله ای که از طرف وزارت جنگ به ما داده بودند، را حل کردیم و پشت سر آن ، انبوهی سفارش برای ما فرستاده اند. در کارهای ریاضی غرق شده ایم.

- و شما می خواهید از من **دنيس** دیگری بسازید ؟

- نه پروفیسور **روخ** . البته که نه !

- پس به چه مناسبت این داستان کثیف را درباره من ساخته اید ؟

- ما به شما نیازمندیم. به عنوان استاد ریاضیات .

- استاد ؟

دستپاچه شده بودم. از جاي خود برخواستم ، ولي **بولتس** سيگاري اتش زد و مرا به نشستن دعوت کرد :

- پروفيسور ! به رياضي دانان نياز داريم. بدون آنها اين شركت ورشكست مي شود.

حرفي نزدم ، تنها به **بولتس** نگاه مي كردم. به نظر مي رسيد حالت مهرباني نخستين خود را از دست داده است. كم كم چهره يك خوك كثيف را در برابر خود مي ديدم ؛

پرسيدم : و اگر پيشنهاد شما را نپذيرم ؟

- براي تان بد مي شود. از سرنوشتتان مي ترسم. مي ترسم شما را به صورت يك حسابگر ، شبیه **دنيس** درآورند.

- و اين ، سرنوشت خوبي نيست ؟

بولتس از جاي خود برخواست و خيلي تند و قاطع پاسخ داد :

- البته ! اگر به ان صورت دراييد ، ان وقت بايد تا پايان زندگي خود ، در همين ديوانه خانه بمانيد.

بولتس آغاز به قدم زدن كرد و بعد ، مثل اينكه براي جمع سخنراني مي كند ادامه داد

- مغز انسان چنان قابليتهايي دارد كه با هزاران رايانه برابري مي كند. مغز انسان ، داراي صدها مليون سلول است كه مي توانند به كار محاسبه هاي رياضي بپردازند و به جز اينها ، از حافظه ، منطق و معرفت شهودي هم برخوردار است و ، به همين دليل ، بر هر رايانه اي و از جمله رايانه هاي به اصطلاح ((انديشمند)) برتري دارد

البته رايانه ، يك برتري نسبت به مغز ادومي دارد. اگر رايانه اي خراب شود و به اصطلاح معمول ، ويروسي به ان حمله كند، مي توان ان را معالجه كرد و دوباره به كار انداخت . در حالي كه اگر مغز انسان بيمار شود و سلولهاي مغزي اسيب ببينند كاري از دست ما ساخته نيست. ما ناچاريم سلولهاي مغزي انسانهاي حسابگر خود را ، با سرعتي چند صد برابر معمول به كار بيندازيم. اين سلولها ، بر اثر كار شديد و طاقت فرسا خيلي زود معيوب مي شوند و نيروي فعاليت خود را از دست مي دهند ان وقت است كه ...

بولتس سكوت كرد ، ولي من پرسيدم :

- ان وقت ؟ ... ان وقت چي ؟

- ان وقت است كه كار دانشمند ما به بيمارستان رواني مي كشد.

- فكر نمي كنيد روش شما غيرانساني باشد ؟ اين در واقع چيزي جز جنايت نيست.

بولتس ایستاد ، به طرف من امد ، دستش را روی شانه ام گذاشت و گفت :

- **روح** عزیز ، ناچارید واژه هایی از قبیل انسانی ، عدالت ، مردم دوستی و ... را از ذهن خود دور کنید. شما در اینجا پیش ما هستید و سرنوشتتان در دستهای ماست اگر شما خودتان ، دست از این مفهوما برندارید ، ناچار می شویم با روش خود و به زور ، آنها را از حافظه شما پاک کنیم.

دستش را کنار زدم و با صدای بلند گفتم :

- شما هرگز موفق یه این کار نمی شوید.

- خوب ، پیداست حرفهای **دنيس** نتوانسته است شما را قانع کند ! از این بابت افسوس می خورم.

هیچ نرمشی در کلامش نبود ، جدی و قاطع حرف می زد. پرسیدم :

- حافظه یعنی چی ؟ گفتگوی ما چه ربطی به حافظه دارد ؟ چرا به این موضوع چسبیده اید ؟ چرا ؟

- پروفیسور ، حافظه یعنی تحریک درازمدت در گروهی از سلولهای عصبی. حافظه نوعی تحریک الکتریکی است که در گروهی از سلولهای عصبی مغز جریان دارد. تخصص شما در فیزیک است ، بنابراین می دانید که فرایند الکترومغناطیسی ، در یک محیط بغرنج پیچیده چگونه است ! می دانید که اگر مغز یک انسان در میدان اثر الکترومغناطیس ، البته با شرطهای خاص ، قرار بگیرد ، می توان جریان تحریک را در این یا آن گروه از سلولها ، متوقف کرد. این کار بسیار ساده است. نه تنها می توان یک انسان را به وضعی انداخت که همه دانسته های خود را از یاد ببرد ، بلکه می توان به جای آن ، چیزهایی در حافظه گذاشت که هرگز با آنها آشنا نبوده است ... ولی البته ، شرکت ما علاقمند نیست از این روشهای مصنوعی استفاده کند.

ما می خواهیم خودتان مشکل را حل کنید ... ما به عقل سلیم شما اعتقاد داریم و خیلی به آن اهمیت می دهیم. البته شما هم بی اجر نمی مانید. درصد قابل توجهی از سود شرکت ، متعلق به شما خواهد بود.

- در این صورت من چه وظیفه ای دارم ؟

- به شما گفته بودم ؛ شما در شرکت ما به عنوان استاد ریاضیات تدریس می کنید. می دانید که بیکاری در کشور ما زیاد است. از میان خیل بیکارها جوانهای بااستعداد بیست تا سی ساله را انتخاب می کنیم و شش ماه در طی مدتی که از سه ماه تجاوز نمی کند ، به آنها ریاضیات عالی می آموزید.

- عملی نیست. در زمان به این کوتاهی ...

- **روح** مطمئن باشید ، این برنامه عملی است. شما با شاگردانی سر و کار خواهید داشت که بی اندازه با استعداد و با هوش اند و در ضمن حافظه ای خارق العاده دارند. این بخش کار به عهده ماست و از عهده ما بر می آید ...

- چگونه به کمک ژنراتور ؟ یعنی به طور مصنوعی ؟

بولتس سرش را به عنوان تایید حرف من تکان داد و پرسید :

- خوب قبول می کنید ؟

نمی توانستم فوری پاسخ بدهم. نیاز داشتم ببینیدم. چشمانم را بستم ... پس **دنيس** و دوستان او درست می گفتند. سرنوشت آنها غم انگیز بود و ازارم می داد ... به این ترتیب شرکت گرافت اشتودت توانسته است راهی پیدا کند تا به یاری الکترومغناطیس از اراده و اندیشه و احساس آدمی به منظور کارهای تجارتي سوء استفاده کند ... احساس می کردم **بولتس** به من خیره شده و منتظر جواب است ؛ سنگینی نگاه او را حس می کردم ... ولی تصمیم گرفتم در این باره ، بی اندازه دشوار است ... بپذیرم و معلم ریاضی جوانان بی گناه بشوم تا هر چه زودتر راهی خانه عاقلان شوند؟ ... یا پیشنهادش را رد کنم و خودم دچار چنین سرنوشتی بشوم ؟

دست **بولتس** که بر شانه ام فشار می آورد ، مرا بیدار کرد :

- می پذیرید ؟

تصمیم خود را گرفتم. انسانم و باید روشی انسانی داشته باشم. حیوان نیستم که در هر حال ، تنها به فکر سود خود و سرنوشت خود باشم. جوابم قاطع بود :

- نه ! برای من ممکن نیست در فعالیتهای غیرانسانی و کثیف شما سهیم شوم.

بولتس اهی کشید و پس از چند لحظه گفت :

- میل شماست ، ولی من افسوس می خورم.

به طرف در رفت ، ان را باز کرد و با صدای بلند دو نفر را صدا زد :

- **شرانك** ، **ایدر** ! بیایید اینجا !

پرسیدم : چه خیالی دارید ؟

- در اغلظ باید فرکانسهای لازم برای عضوهایی از بدن شما را پیدا کنیم. به يك جدول نیاز داریم.

- یعنی چه ؟ به چه منظور ؟

- مي خواهيم نوع فرکانس و ميزان شدت و شکل تحريك لازم را ، براي حالتهاي مختلف شما از قبيل هيجان ، خشم ، تفکر و ... روي يك نمودار مشخص کنيم.

- ولي من موافق نيستم. من اجازه اين کار را به شما نمي دهم. من اعتراض دارم....

بولتس ، ارام و بي احساس دستور داد: پروفيسور را به آزمایشگاه ببريد. بعد پشتش را به من کرد و ، در حالي که سوت مي زد ، از پنجره به تماشا ي بيرون پرداخت.



فصل هفتم :

در راه آزمایشگاه تصميم گرفتم به هر نحوي شده انها را فريب دهم. ديشب که در ميان اسيران شرکت گرافت اشتودت بودم ، يکي از انها مي گفت : ويژگيهاي تحريك براي هر فرد ، مخصوص به خود اوست و هيچ دونفري ، به جز در خصوص اندیشه رياضي ، ويژگي مشترکي ندارند.

بسيار خوب ، انها مي خواهند با آزمایش ، به وضع و رفتار روي من پي ببرند ، مي خواهند بدانند ، تحريك الکترومغناطيسي ، چه واکنشي در من ايجاد مي کند و دچار چه هيجان يا احساس مي شوم. نبايد بگزارم در اين کار موفق شوند ، زيرا در غيراين صورت ، مي توانند مرا تحت اراده خود درآورند. بايد استقلال روي ام را حفظ کنم. بايد اين مال اندوزان دزد و جنايتکار را فريب بدهم...

وارد اتاق شديم شبیه سالن مرکزي کنترل يك نيروگاه برق. وسط اتاق صفحه کنترل بود با دستگاههاي اندازه گيري ، عقربه ها و صفحه ها. در سمت چپ ، ترانسفورماتور و لامپهاي ژنراتور با پرتوهاي قرمز قرار گرفته بود که در پشت يك شبکه فلزي بود. شبکه فلزي مثل پرده اي بود که دو ژنراتور از انها استفاده مي کرد يك اتاقک استوانه اي ، با دو بخش فلزي بالا و پايين ، در مرکز آزمایشگاه بود.

مرا به سمت همين اتاقک بردند. دو مرد که پشت صفحه کنترل نشسته بودند ، صندليهاي خود را ترک کردند و به طرف من آمدند. اولي همان پزشکی بود که دو روز قبل مرا به دیدار **گرافت اشتودت** برد و دومي پيرمردي با پشت خميده ، موي سر کم پشت و پوستي زرد. پيرمرد را نخستين بار بود که مي ديدم. پزشکی زمزمه کرد :

- از همان آغاز معلوم بود که انها نمي توانند پروفيسور را قانع کنند. مردي نيرومند و لجباز است. سپس رو به من کرد و در حالي که سرش را تکان مي داد گفت :

- سرنوشت خوبی نداريد !

بي وقفه ، لبها و زبانم را گاز مي گرفتم.

- خوابتان نمي ايد ؟

- نه به هيچ وجه .

ولي انديشيدم : ((به زودي از پا مي افتم و به خواب مي روم)) . ناگهان ميل به خواب از بين رفت . فرکانس ژنراتور را زيادتر کرده بودند و به احتمالي از مرزي که موجب خواب مي شد ، گذشته بود . احساس کسي را پيدا کردم که از خواب عميقي ، سرزنده و سالم ، بيدار شده است . انديشيدم : ((حالا بايد گمان کنند که خوابم مي ايد)) . چشمانم را بستم و صدای خروپف دراوردم ... پزشک به همکار خود گفت

- خيلي عجيب است . با فرکانس 10 سيکل به خواب مي رود ، در حالي که بايد در فرکانس 8 و يك دوم سيکل به خواب مي رفت . يادداشت کن !

بعد از من پرسيد :

- **روح** در چه حالي ؟ چه احساسی داري ؟

پاسخي ندادم . همچنان خروپف مي کردم . عضله هاييم را شل کرده و پاهایم را به ديوارهاي اتاقک تکیه داده بودم . پزشک رو به همکارش کرد و گفت :

- **پيف** ادامه بده . فرکانس را بالا ببر !

بعد از ثانیه اي بيدار شدم . منتظر بودند در فرکانسهاي مختلف ، احساسهاي متفاوتي به من دست دهد ؛ غمگين يا شاد شوم ؛ گاهي احساس خوشبختي و گاهي احساس نااميدي و بي پناهي کنم . تصميم گرفتم فرياد بزنم و در همان لحظه اي که صدای ژنراتور زياد مي شد ، با تمام نيروي خود فرياد زدم . پزشک دستور داد :

- **پيف** فشار را قطع کن ! چه ادم عجيبی ! بنويس : درد در 75 سيکل در ثانیه . در حالي که ديگران در 130 سيکل احساس درد مي کنند . خوب ادامه بده !

با خود گفتم : ((به فرکانس 130 هم مي رسيم . اميدوارم بتوانم درد را تحمل کنم .

- **پيف** فرکانس 93 را امتحان کن !

با اين فرکانس حالت عجيبی به من دست داد . به ياد مساله هايي افتادم که به شرکت گرافت اشتودت داده بودم و عجيب تر اين که ، راه حل آنها ، به روشني و با دقت ، در ذهنم نمايان شد . اين بايد همان فرکانسي باشد که اندیشه رياضي را به خلاقيت وا مي دارد .

پزشک پرسيد :

- **روح** ، از تابع درجه دوم ((بسیل)) چیزی می دانی ؟

پاسخ را به روشنی می دیدم. جواب را به او دادم. همه چیز را به یاد می آوردم. همه چیز را می دانستم. در ضمن ، نوعی احساس خوشبختی در من پدید آمده بود.

- ده رقم نخست بعد از ممیز را ، برای عدد پی بگوئید.

به این پرسش ، هم پاسخ درست دادم.

- ریشه های این معادله درجه سوم را پیدا کن !

معادله درجه سوم با ضریبهای کسری و نامانوس به زبان آورد. سه ثانیه نگذشت که معادله را حل کردم و ریشه های آن را با صدای بلند اعلام کردم.

- ادمه بده **پیف** ! در این حالت ، با دیگران فرقی ندارد.

فرکانس مرتب ولی به آرامی زیاد می شد. یک باره احساس گریه به من دست داد ، اشکم می ریخت و بغض گلویم را فشرد . باز هم تلاش کردم فریشتان دهم. همان طور که اشک می ریختم ، سعی کردم بخندم و قه قه خندیدم.

- عجب ، هیچ شباهتی به دیگران ندارد. چه موجود استثنایی عجیبی است؟ از همان آغاز می دانستم اعصابی نیرومند دارد. پس کی به گریه می افتد؟

و من ، درست در لحظه ای شروع به گریستم کردم که بیش از هر وقت دیگر ، شاد بودم و می خواستم بخندم و آواز بخوانم. در آن لحظه ، همه این ادمه_____ ، از **گرافت اشتودت** گرفته تا **بولتس** و پزشکی ، به نظرم ادمههایی مهربان و خوش قلب می آمدند. ولی من ، در همین حالت ، به شدت می گریستم و اب بینی ام را بالا می کشیدم . کاردشواری بود ، ولی به هر ترتیبی بود از عهده نقشم برآمدم و پزشکی را قانع کردم.

- چقدر عجیب و حیرت آور است. درست بر خلاف دیگران. هیچ شباهتی با ادمههایی عادی ندارد. می ترسم عاقبت برای ما گرفتاری به وجود بیاورد.

تشویش و ترس مرا فرا گرفت و گمان می کردم پیشامدی دهشناک در انتظار من است بلافاصله بعد از آن احساس شادی کردم. هنوز منتظر فرکانس 130 بودم. به خودم فشار آوردم که آواز بخوانم و در همان حالی که از وحشت قلبم می ترکید و نزدیک بود از ترس قالب تهی کنم ، شروع کردم به آواز خواندن.

احساس کردم ژنراتور دارد به فرکانس درد نزدیک می شود. در آغاز مفصل انگشت شست راستم تیر کشید ، بعد همه دندانهایم را درد شدیدی فرا گرفت و سرانجام سرم چنان درد گرفت که به نظرم رسید می خواهد بترکد. گوشه های صدا می داد ، رگهای گردنم متورم شده بود و ...

باید تاب می آوردم. باید این دردها را تحمل کنم. بی شک اگر اراده کنم موفق می شوم
ادمهای زیادی زیر شکنجه جان باختند ، ولی يك كلمه از زبانشان بیرون نیامد. تاریخ
مردان و زنانی را به یاد دارد که هرگونه شکنجه ای را تحمل کردند ، ولی نه ضعف
نشان دادند و نه نالیدند ...

درد لحظه به لحظه زیادتر می شد. به مرز بالای خود رسیده بود. همه جای بدنم درد
می کرد ، ان هم دردی کشنده. چشمانم سیاهی می رفت و به تدریج هشیاری خود را
از دست می دادم. ولی به هر حال تحمل کردم و صدایی از من در نیامد.

صدای پزشك به گوشم خورد :

- **روح** چطوري ؟ چه احساسی داری ؟

دندانهایم را به هم فشردم و با خشم گفتم :

- به سختی عصبانی و خشمگینم. دلم می خوست دستم به شماها می رسید ...

- ادامه بده **پیاف**. همه چیز خلاف انتظار است ، به هیچ وجه عادی نیست.

ناگهان درد از بین رفت. گمان نمی کنم اگر چند ثانیه دیگر درد ادامه می یافت ،
می توانستم مقاومت کنم. بی تردید ، سر و صدایم در می آمد یا از هوش می رفتم.
عرق سردی بدنم را فرا گرفت و عضله هایم به لرزش افتاد.

نور سفید خیره کننده ای ، حتی اگر چشمانم را می بستم ، از ارم می داد. فرکانس به
طور دایم تغییر می کرد. احساس گرسنگی کردم ، به سختی سردم شد ، مثل اینکه
درون یخها غوطه می خورم ، سر و صدای گوشخراشی رهایم نمی کرد. ولی همه را
تحمل کردم و به پزشك پاسخهای نادرست دادم. سرانجام پزشك از کوره در رفت.

دیروز در اتاق شنیده بودم که دشوارترین آزمایش ، آزمایش اراده است ، تا اینجا به
یاری اراده ام بود که توانستم آنها را فریب بدهم و در نقشه خود موفق شدم. اراده
بود که به من امکان مقاومت در برابر شکنجه ها و حالهای مصنوعی احساس را
می داد ... و حالا می خواهند ، این نیرو، نیروی اراده را با ژنراتور جهنمی خود یا
به وسیله دیگری از من بگیرند. آیا به واقع ، اراده ام را از دست می دهم ؟

ایا سرانجام آنها پیروز می شوند ؟ با ترس و تشویش انتظار ان لحظه را می کشیدم
سرانجام فرا رسید. احساس کردم نسبت به همه چیز بی اعتنا شده ام. نسبت به
دوران اسیری خود در جنگ ، وقتی که گرفتار همین **گرافت اشتودت** جنایتکار بودم.
هیچ احساسی نداشتم. مثل اینکه مغزم به کلی تهی و عضله هایم سست شده بود.
ادم بی احساسی شده بودم. هیچ احساسی ، بد یا خوب، نداشتم، از هر گونه احساس
انسانی و اخلاقی ، خالی شده بودم. نه چیزی شادم می کرد و نه خُاطره ای به
تشویشم می انداخت. نمی خواستم به چیزی بیندیشم یا سرم را بچرخانم یا دست و
پایم را حرکت دهم. اراده ام در هر زمینه ای از من سلب شده بود.

با همه اینها ، در ژرفای ذهنم ، چیزی به من فرمان می داد. ضعیف بود، ولی وجود داشت : ((باید ... باید ... بتوانی ... باید)) .

به نظرم، يك يا چند سلول مغزم از زیر تاثیر نیروی الکترومغناطیس فرار کرده بودند همانها بودند که به من هشدار می دادند. جنایتکاران شرکت گرافت اشتودت به همه عصبهای من مسلط شده بودند. ولی چیزی در ژرفای شعورم به من می گفت : ((نباید تسلیم شوی ... نباید ...)) .

بعدها ، ضمن بررسیهای خود دانستم که نظریه ای درباره اندیشه وجود دارد که بنابران سلولهایی در پوشش دماغی هستند که در فعالیت خود ، تحت تاثیر هیچ گونه عامل فیزیکی یا شیمیایی قرار نمی گیرند و تنها از گروه سلولهای عصبی به نام هادی فرمان می برند ؛ نیروی همین سلولها ، مرا نجات داد. پزشك که گمان می کرد اوضاع بر وفق مراد اوست ، پرسید :

- خوب حالا با شرکت گرافت اشتودت همکاری می کنی ؟

- نه !

- آیا از دستورهای مسولان شرکت پیروی می کنی ؟

- نه !

- حاضرید سر خود را به دیوار بزنید ؟

- نه !

- **پیف** ، ادامه بده. غیرعادی است ، ولی سرانجام او را به زانو در می آوریم.

تاثیر ژنراتور با اراده من از بین رفت. در همان لحظه هایی که بر اراده خود مسلط بودم ، وانمود کردم که اراده ام را از دست داده ام ، پزشك تردید کرده بود، به همین سبب پرسشهای دیگری را مطرح کرد :

- می توانید زندگی خود را ، به خاطر خوشبخت کردن دیگران فدا کنی ؟

با لحنی گرفته و خسته گفتم : لزومی در این کار نمی بینم.

- آیا می توانید خودتان را بکشید ؟

- بله.

- آیا تصمیم دارید **گرافت اشتودت** را ، که يك جنایتکار جنگی است ، از بین ببرید ؟

- نه ! چه سودي دارد ؟

- با شرکت گرافت اشتودت همکاري مي کنيد ؟

- البته !

بعد ، رو به همکار خود کرد و گفت :

- خيلي عجيب است ، حسابي گيج شده ام. نخستين کسي است که در 175 بي اراده مي شود و گمان مي کنم بعد از اين هم ، به چنين موجودي برخورد نکنيم. **پيف** ، 175 را يادداشت کردي ؟

نزدیک به دو ساعت و نیم دیگر ادامه دادند تا جدول مربوط به حالتهای احساسی مرا تکمیل کنند ؛ ولي در واقع ، تنها در يك حالت ، عدد درست را در اختیار داشتند : فرکانس مربوط به تحريك استعداد رياضي من. اين ، براي خود من هم لازم بود. آخر من به عنوان يك رياضيدان مي خواستم نقشه اي براي برچيده شدن اين شرکت طرح کنم.



فصل هشتم :

هيپنوتيزم و تلقين در افراد ضعيف تر ، بيشتر تاثير دارد. بر همين اساس بود که شرکت گرافت اشتودت رياضيدانان خود را ، با روحيه اي مطيع ، همچون برده ها ، تربيت مي کرد و به کار وا مي داشت.

لازم بود مرا هم تربيت کنند تا به جمع بردگان بپيوندم. ولي به نظر آنها و بنابر آزمایشهایی که انجام داده بودند، من يك ادم عادي نبودم. بايد برنامه هاي خاص من طرح و اجرا مي شد ؛ و اين به گذشت زمان نياز داشت.

مرا به اتاق ديگران نبردند و اتاقي خصوصي ، به عنوان دفتر کار ، به من دادند. نسبت به ديگران ازادتر بودم. به راهروها و حياط مي رفتم و مي توانستم تماشاگر وضع ديگران باشم.

قربانيان شرکت گرافت اشتودت ، صبحها نيم ساعت براي خوشبختي خود و موفقيت استاد دعا مي کردند. آنها دوازده نفر بودند ، همه را بي اراده ، بين دو ديوار الومينيومي يك خازن بزرگ جمع مي کردند، تا سخفاني را که از بلندگو پخش مي شد تکرار کنند :

- شادي و خوشبختي در خودشناسي است.

- ما با درك راز حركت تحريك در سيناپس هاي سلولهاي عصبي ، خوشبختي را به دست آورده ايم.

- ما مي دانيم كه درد ، غم ، شادي ، عشق ، ترس ، تنفر و گرسنگي چيزي نيست جز جريان الكترومغناطيسي در بدن.

- كسي كه اين حقيقت را نمي داند ، نمي تواند خوشبخت باشد.

- **گرافت اشتودت** ، استاد ما بود كه اين حقيقت را براي ما روشن كرد. او ما را نجات داد و به ما زندگي بخشيد.

از پشت شيشه ، اين مراسم نفرت انگيز را تماشا مي كردم. دوازده نفر برده وار ، بي اراده و با چشماني نيمه بسته ، اين جمله ها را ، شبیه کسانی که هذیان می گویند تکرار می کردند. ژنراتور ، توان هر مقاومتی را از آنها گرفته بود و ترس و اطاعت را به جای آن نشانده بود. کاری کثیف و غیرانسانی. وقتی این مراسم را تماشا می کردم ، به نظرم می رسید با جمعی سرو کار دارم كه به سختي معتاد به الكل و مواد مخدر هستند.

بعد از پایان مراسم ، هر دوازده نفر وارد سالنی شدند و هر كسي پشت ميز تحرير خود قرار گرفت. بالاي ميز تحرير صفحه اي الومينيومي اويزان بود كه بخشی از همان خازن عظيم بود. گمان می كنم صفحه دیگری هم زیر پوشش كف سالن قرار داشت.

سالن ، بي شباهت به سالن يك رستوران نبود ، ولي البته صفحه هاي الومينيومي ، ادم را خیلی زود از این گونه اندیشه هاي شاعرانه دور می كرد.

روي هر ميز يك برگ كاغذ گذاشته بودند كه شامل مساله اي رياضي براي حل بود. هنوز رياضيدانان تحت تاثير حالت بي ارادگي بودند و با بهت زدگي به برگ كاغذ نگاه می کردند. ولي به سرعت آنها را زیر تاثیر فرکانس 93 سيكل قرار دادند. بلندگو اعلام كرد : كار را آغاز كنيد !

هر دوازده نفر ، هيجان زده ، قلم را برداشتند و آغاز به نوشتن کردند. به خود مي پيچیدند و مثل بیماری كه دچار هیستری شده باشد و شبیه ماشینی كه با دور تند كار می كند ، روي ميز تحرير خم شده بودند. چهره شان گل انداخته بود. چشمانشان چنان باز بود كه انگار می خواهند از حلقه بیرون بزنند. دستها چنان به تندي روي كاغذ جلو می رفت كه ممكن نبود ، نوشته آنها را با چشم دنبال كرد.

كار ، يك ساعت طول كشيد. ان وقت سرشان به پايين تا نزديكيهاي سطح ميز تحرير خم شد. دستهايشان به تشنج افتاد. رگهاي گردنشان كلفت و سرخ شده بود ... در اين موقع فرکانس ژنراتور را روي هشت سيكل ثابت کردند و ... همه به خواب رفتند. شركت گرافت اشتودت ، به بردگان خود استراحت داده بود و بعد ... همه چيز از نو

اغاز شد.

يك بار ، وقتي اين صحنه ترسناك را تماشا مي كردم يكي از رياضيدانان مُرد. ناگهان نوشتن را رها كرد ؛ با حالي پريشان به كسي كه نزديك او نشسته بود و به سرعت مي نوشت نگاه كرد. حالت كسي را داشت كه مي خواست چيزي را به خاطر آورد. بعد فرياد كشيد و شروع كرد به پاره كردن لباسهاي خود. سرش را به ميز مي كوفت دستش را گاز مي گرفت ، بدنش را چنگ مي زد. افسوس از هوش رفت و به زمين افتاد.

ديگران هيچ توجهي به او نكردند و همچنان مشغول كار خود بودند.

خونم به جوش امد. چنان خشمگين شده بودم كه موقعيت خود را فراموش كردم و با مشت چند بار به در بسته كوبيدم. مي خواستم فرياد بزنم : اي بينوايان كار را رها كنيد ، از اين سالن جهنمي فرار كنيد. تبهكاران شكنجه گر را دستگير و مجازات كنيد

صداي **بولتس** را شناختم كه در كنار من بود و با خونسردي مي گفت :

- اقا **روح** خوددار باشيد. اين كارها سودي ندارد.

- آنچه در اينجا پيش مي آيد جنايت و تبهكاري است . چرا اين ادمهاي بي گناه را شكنجه مي دهيد ؟

لبخندي تحقير اميز بر لبانش ظاهر شد :

- شما با اسطوره ها آشنا هستيد ؟ افسانه ((اوليس)) را خوانده ايد ؟ خدايان از او خواستند يكي از دو راه را انتخاب كند : يا يك زندگي طولاني و آرام و يكنواخت ، يا پرماجرا و همراه با هيجان ولي کوتاه. اوليس راه دوم را انتخاب كرد. اين مردان هم راه اوليس را انتخاب کرده اند.

- مگر از آنها پرسیده ايد كه دوست دارند چه راهي را براي زيستن انتخاب كنند ؟ آنها چيزي را انتخاب نكرده اند ؟ شما ها هستيد كه به كمك ژنراتور و بـا هدف مال اندوزي ، آنها را بدون خواست خودشان به سوي مرگ مي برید.

بولتس قاه قاه خندید .

- مگر به شما نگفته اند كه ادمهاي خوشبختي هستند؟ آنها خوشبختي را در خلاقيت مي دانند و مي بينيد با چه سرعتي و با چه انرژيي كار مي كنند!

- احمقانه استدلال مي كنيد. زندگي بايد با اهنگ طبيعي خود پيش برود. شما به طور مصنوعي اين اهنگ را تند کرده ايد و اين تبهكاري و جنايت است.

دوباره قاه قاه خندید :

- پروفیسور ، شما خود را دانشمند می دانید، ولی منطق شما غیر علمی است. زمانی بود که مردم با پای پیاده یا الاغ و شتر سفر می کردند، ولی امروز با هواپیمای جت راه چند ماهه را در یکی دو ساعت می پیمایند. زمانی خبرهای تازه دهان به دهان می گشت و مردم ماهها یا سالها بعد از یک پیشامد ، از آن آگاه می شدند ؛ در حالی که امروز رادیو و تلویزیون ، خبر را در همان لحظه ای که رخ داده است به گوش شما می رسانند.

تمدن یعنی تند کردن اهنگ زندگی و شما آن را تبهکاری می نامید. شك نداشته باشید که اگر این افراد زندگی عادی و طبیعی خود را می گزیند ، نمی توانستند يك میلیونیم کارهای مثبتی را که در اینجا انجام داده اند، به ثمر برسانند. باید بپذیرید که زندگی یعنی کار خلاق. البته، وقتی شما شبیه آنها شدید، قدرت درك این مطلب را پیدا می کنید. نگران نباشید ، در همین دو روز آینده شما هم شاد و خوشبخت خواهید شد. برای شما اتاق مخصوص برای کار کردن آماده کرده ایم. ببخشید ، شما با دیگران فرق دارید و نمی توانیم با شما مثل دیگران رفتار کنیم.

بولتس ، با مهربانی دستهایش را روی شانه هایم گذاشت و رفت.



فصل نهم :

تربیت مرا آغاز کردند. مرا زیر تاثیر فرکانسی قرار دادند که گمان می کردند اراده ام را از بین می برد. مرا واداشتند که به دستورهای ابلهانه آنها عمل کنم. ابتدا باید زانو می زدم و جمله هایی را که از بلندگو درباره شرافت و بزرگی و استقامتی **گرافت اشتودت** پخش می شد ، تکرار می کردم. چون تازه کسار بودم ، بنیانهای نروسیبرنتیک را به من تلقین می کردند. باید به یاد می اوردم **بسا** چه فرکانسی کدام حالت را از خود نشان دهم.

يك هفته طول کشید تا تربیت شوم و وقتی به اندازه کافی به دستور پذیری من اطمینان پیدا کردند ، تصمیم گرفتند به من هم کار بدهند.

نخستین مساله ای که به من دادند ، به نیازهای نظامی مربوط می شد : امکان منفجر کردن موشکهای دوربرد در فضا. مساله را در دو ساعت حل کردم ، ولی راه حل من برای وزارت دفاع فایده ای نداشت. شرطهایی که برای استفاده از راه حل پیشنهاد کرده بودم ، با امکانهای موجود عملی نبود.

مساله دوم هم ، کاربرد نظامی داشت : محاسبه نیروی پرتوهای نوترون برای منفجر کردن بمبهای هسته ای دشمن از راه دور . پاسخ این مساله را هم پیدا کردم ، ولی باز هم کاربرد نداشت. بنابر محاسبه من ، يك توپ نوترونی باید چند هزار تن وزن

می داشت.

فرق من با دیگر ریاضیدانان شرکت گرفت اشتودت این بود که ژنراتور ، به جای اینکه مرا به ادمی بی اراده تبدیل کند ، روی فرکانسی بود که مرا به شور و شوق وای داشت ، و به همین مناسبت ، از کار خود لذت می بردم. البته ، به ظاهر با دیگران تفاوتی نداشتم ولی در واقع ، با مسلط بودن بر اراده خود ، در جهتی کار می کردم که مایل بودم. در فاصله استراحت، خودم را به خواب می زدم، ولی به این می اندیشیدم که چگونه پاسخ مساله ها را بی فایده کنم و چگونه از این جنایتکاران انتقام بگیرم !

پیش خود یک مساله ریاضی طرح کردم که به چه ترتیب می توان شرکت گرفت اشتودت را از درون منفجر کرد ! البته منظورم انفجار با دینامیت یا چیزی شبیه آن نبود . کار ژنراتور آقای **پیف** برانگیختن احساسات مختلف بود و مساله من این بود که چگونه می توانم از این ژنراتور برای برانگیختن خشم و نفرت همکاران خود بر ضد مسولان شرکت استفاده کنم ؟ چگونه می توانم آنها را به یک شورش حق طلبانه وادارم ؟ اگر بتوانم این مساله را حل کنم دیگر برای نابودی این تبهکاران به هیچ کمکی از بیرون ، نیاز نخواهم داشت.

ولی به چه ترتیب می توان در این راه موفق شد ؟ چگونه می توانم فرکانسی را که خشم و انتقام جویی ایجاد می کند ، به جای فرکانس 93 ، که برای ایجاد استعداد ریاضی است ، نشانم ؟

دکتر **پیف** ، که این ژنراتور را اختراع کرده بود، سالهای پیری خود را می گذراند او مهندسی برجسته بود. ولی به خاطر خوی شریر و روحیه سادیستی و دیگر آزاری او ، نمی شد در انتظار یاری او بود. او از آزار دیدن دیگران ، لذت می برد. باید راهی پیدا می کردم تا ژنراتور را ، پنهان از دکتر **پیف** ، روی فرکانسی قرار دهم که نیاز داشتم.

وقتی ژنراتور بار اضافی داشته باشد ، یعنی بیش از معمول آن را به کار واداریم ، با فرکانس کمتری کار می کند. برای بارور کردن استعداد ریاضی از آن فرکانس 93 سیکل در ثانیه و برای ایجاد خشم از فرکانس 85 سیکل در ثانیه استفاده می شود بنابراین باید مقدار بار اضافی لازم را برای کاهش هشت فرکانس محاسبه کنم. در ضمن ، باید تاثیر خازن عظیمی را که ریاضیدانان درون آن قرار داشتند به حساب می آوردم. البته وقتی به آزمایشگاه وارد می شدم ، عده های ولت سنج و امپرسنج ژنراتور را یادداشت کردم. حاصل ضرب این دو عدد ، توان ژنراتور را به من داد.

بقیه کار ، حل یک مساله ریاضی بود. در چهل دقیقه معادله های ماکسول را ، که به این مساله مربوط می شد ، حل کردم و محاسبه های فرعی را انجام دادم. در ضمن چیزی را کشف کردم : **پیف** در ژنراتور خود ، تنها 115 وات نیرو ذخیره داشت.

اکنون می دانستم ، برای اینکه ژنراتور ، به جای فرکانس 93 سیکل در ثانیه ، فرکانس 85 سیکل در ثانیه ایجاد کند ، باید یکی از صفحه های خازن را ، با سیمی

که مقاومتی برابر 1350 اهم دارد ، به زمین متصل کرد.

این موفقیت شادی بخش بود ، ولی هنوز دشواریهایی وجود داشت. از کجا سیمی با این مقاومت پیدا کنم ؟ مقاومت سیم باید درست برابر 1350 اهم باشد ، وگرنه فرکانس دیگری به دست می آید ؛ ولی برای حل این مساله راهی پیدا نمی کردم. با احساس درماندگی سرم را میان دو دستم گرفته بودم و می اندیشیدم ...

ناگهان به نظرم رسید که سایه ای روی میزم می لغزد. سرم را بلند کردم و با شگفتی متوجه شدم دستهای ناتوان ولی لطیف ، گلدانی روی میز می گذارد. این ، همان دخترکی بود که به عنوان پیک شرکت گرافت اشتودت، دو بار به خانه من آمده بود. وحشت زده و رنگ پریده بود ، ولی برای من بارقه امیدی بود.

با صدای ضعیفی که به زحمت شنیده می شد گفت : خدا را شکر که شما را زنده می بینم.

- بله درست است ، ولی به یاری شما نیاز دارم.

با ترس دور و بر خود را پایید.

- همه خیال می کنند شما از بین رفته اید. من هم ...

- شما ، هر روز به شهر می روید ؟

- بله ، هر روز باید به شهر بروم ، اما ...

- باید محبتی به من بکنی. سعی کن در اولین فرصت ، دوستان دانشگاهی ام را آگاه کنی . به آنها اطلاع بده که در اینجا مرا به زور واداشته اند برایشان کار کنم ؛ به مردم خبر بده ؛ باید من و دیگران را از اینجا نجات دهند.

دخترک چنان به وحشت افتاده بود که نزدیک بود به زمین بیفتد.

- چطور ممکن است ؟ **گرافت اشتودت** از همه جا خبر دارد ، ان وقت ...

- ببینم ، ایا شما را هم مورد سوال و جواب قرار می دهند ؟ با همان وسیله ...

- بله ، پس فردا باید به پرسشهای آنها پاسخ دهم.

- خوب ، ببینید ، تا پس فردا وقت زیادی است. باید شهادت داشته باشید و نترسید.

دخترک که به سختی می لرزید، از اتاق بیرون رفت. گلدانی که روی میز گذاشته بود پر از مدادهای تراشیده و به رنگهای مختلف بود. مدادها را یکی یکی امتحان کردم. مغز این مداد ، که به ((B5)) مشهور است ، دو هزار اهم مقاوت دارد. مداد دیگری با مقاومت کمتر پیدا کردم. محاسبه ها را به سرعت انجام دادم. درست است

با همین مداد می توانم به نتیجه لازم برسم.

مداد را برداشتم و آن را در جیبم گذاشتم. به دو تکه سیم هم نیاز داشتم. باید یکی از دو سیم را به صفحه خازن بالای سرم و دیگری را به باتری حرارت مرکزی وصل کنم و سپس ، دو سر دیگر سیمها را به وسیله مغز مداد به هم پیوند دهم. به یاد چراغ رومیزی و کابل نرم آن افتادم که در سالن دیده بودم. نرمی کابل به این معنا بود که از چند رشته سیم نازک تشکیل شده است. بی شک ، می شد دست کم دو متر سیم از آن به دست آورد. چه خوب ! باز هم به اندکی محاسبه احتیاج داشتم. همین که کار محاسبه را تمام کردم ، بلند گو همه را به نهار دعوت کرد.

ضمن عبور از راهرو متوجه شدم که پزشک نوشته های مرا بررسی می کند و از چهره اش پیداست که راضی نیست. آخر ، بنابر محاسبه های من ، منفجر کردن بمبهای هسته ای دشمن ممکن نبود ... ولی در این باره فکر نمی کرد که چه کار عظیمی با یک مغز مداد ناقابل می توان انجام داد !



فصل نهم :

چراغ رومیزی ، بدون استفاده ، روی میز بلند قرار داشت و کابل مورد نیاز من به دور پایه آن پیچیده شده بود. کابل را وقتی از چراغ بریدم و در جیب گذاشتم که همه به دستشویی رفته بودند. سر صبحانه هم کاردی برداشتم. همه برای دعای صبح رفته بودند که من وارد دستشویی شدم. به سرعت دو تکه سیم 1/5 متری را آماده کردم مغز مداد را درآوردم و هفت دهم مغز مداد ، همان مقاومت لازم را داشت. همه چیز آماده بود تنها باید سیمها را به جاهایی که در نظر گرفته بودم وصل می کردم و این تنها موقع کار میسر بود. روزی هشت ساعت کار می کردیم ؛ من در اتاق خودم و دیگران در سالن.

بعد از هر ساعت کار ، ده دقیقه استراحت بود. به طور معمول ، یک ساعت بعد از ظهر خود **گرافت اشتودت** و دیگر سهامداران شرکت ، برای کنترل ، وارد تالار **کـــار** ریاضیدانان می شدند و همین ساعت ، بهترین زمان برای اجرای نقشه ام بود.

با مغز مداد و سیمی که در جیبم بود ، به اتاقم رفتم. در راهرو به پزشک برخورددم. احوالپرسی کردم و گفتم : چند دقیقه وقت دارید با شما صحبت کنم.

— بفرمایید.

— من یک بار با آقای **بولتس** صحبت کردم ؛ گمان می کنم ، به سبب وضع روح ام نتوانستم منطقی برخورد کنم. اگر ممکن است به آقای **بولتس** اطلاع بدهید که من

حاضریم به ریاضیدانان شرکت ، درس ریاضی بدهم.

- خیلی خوشحالم که این را می شنوم. همیشه به این آدمهای ابله سفارش کرده بودم که شما ، تنها کسی هستید که می توانید بر کارهای ریاضی این شرکت نظارت داشته باشید ... عالی است. شما می توانید با سرکشی به دیگران ، کار آنها را بازبینی کنید و در ضمن ، اگر کسی به دلیل اندک اختلافی که از نظر فرکانس با دیگران دارد او را به کار وادار کنید. ما به چنین آدمی نیاز داریم و شما بهترین کسی هستید که می توانید در این مقام خدمت کنید.

- حق با شماست دکتر. اما به گمان من ، کار آموزش ریاضیات مطلوبتر است. هرگز دلم نمی خواهد به حالت جوانی بیفتم که دیروز سرش را به میز می کوفت.

- با شما موافقم. با **گرافت اشتودت** در میان می گذارم. گمان نمی کنم مخالفتی داشته باشد. همین امروز ، ساعت یک بعدازظهر باید او را ببینم ، سعی می کنم قانعش کنم.

- من هم همان موقع با شما تماس می گیرم.

به اتاقم رفتم. روی میز مساله ای گذاشته شده بود که مربوط به یافتن روشی برای ساخت ژنراتوری با نیروی چهار برابر ژنراتور موجود بود. معلوم شد ، شرکت گرافت اشتودت می خواهد ریاضیدانان خود را ، از 13 نفر به 52 نفر برساند و فعالیت های خود را گسترش دهد. دست به جیب بردم و مغز مداد را لمس کردم، باید مواظب باشم خرد نشود.

صورت مساله ای که به من داده بودند ، محاسبه های قبلی مرا درباره ژنراتور موجود تایید می کرد. در انتظار ساعت یک بعدازظهر بودم. ساعت ، دوازده و چهل و پنج دقیقه را اعلام کرد . دست به کار شدم. سیم و مغز مداد را از جیبم درآوردم. یک سر سیم را به صفحه خازن بالای سرم وصل کردم و سر دیگرش را به باتری حرارت مرکزی که در گوشه اتاقم بود ، نزدیک کردم.

ثانیه ها به کندي می گذشت و من انتظار ساعت یک را می کشیدم. به محض اینکه ساعت زنگ زد ، سر ازاد سیم را به باتری چسباندم و به سرعت به راهرو رفتم.

گرافت اشتودت ، **بولتس** ، پزشك و **پیف** به طرف سالن ریاضیدانان می رفتند. از من به گرمی استقبال کردند . همه پشت در شیشه های سالن ایستادیم. ریاضیدانان مشغول بودند . **بولتس** خیلی آرام گفت :

- **هر گرافت اشتودت** با نظر شما موافق هستند. اطمینان دارم از این بابت پشیمان نمی شوید. ولی **گرافت اشتودت** که به داخل سالن نگاه می کرد ، با تعجب پرسید :

- چه خبر است ؟

مهندس **پیف** هم دچار وحشت شده بود. ضربان قلب من بالا رفت. **پیف** گفت :

- چرا کار نمی کنند ؟ برای چه همه به این طرف و آن طرف نگاه می کنند ؟

به درون سالن نگاه کردم. خیلی جالبتر از آنچه انتظار داشتم ، شورش آغاز شده بود . ریاضیدانان کار نمی کردند. از پشت میزهای خود برخاسته بودند و خشمگین با هم صحبت می کردند. در واقع ، فریاد می زدند. صدای **دنيس** را شناختم :

- دوستان من ، می دانید اینها چه بلایی سر ما آورده اند ؟ باید به این وضع پایان دهیم. و یکی دیگر در پاسخ گفت : باید با همین ژنراتور لعنتی ، خوشبختی ادعایی این شیطانها را به خودشان نشان بدهیم.

گرافت اشتودت ، برای بار دوم ، ولی با خشمی بیشتر فریاد زد :

- چه خبر شده است ؟

پیف به کلی دستپاچه شده بود ؛ در حالی که به مردان تهییج شده و خشمگین نگاه می کرد ، گفت :

- اصلاً نمی فهمم. مثل این که ژنراتور تاثیری بر آنها ندارد. رفتارشان مثل ادمهای معمولی است. نمی فهمم ! چرا کار نمی کنند !

گرافت اشتودت خودش را باخت.

- اگر کار نکنند ، پاسخ وزارت دفاع را چه بدهیم. پنج مساله به ما داده اند ، باید پاسخ آنها امروز آماده شود. هر طور هست وادارشان کنید به سر کارشان برگردند.

بولتس کلید انداخت ، در را باز کرد و همه وارد سالن شدند. بعد با فریاد گفت :

ادای احترام کنید. استاد شما و کسی که شما را نجات داده است روبه روی شماست. دوازده چشم ، با نگاههای خشم آلود ما را نگاه می کردند ، ولی ســـــاکت بودند. جرقه ای لازم بود تا به حرکت درآیند و من این جرقه را زدم؛ پا پیش گذاشتم و گفتم

- چرا سر جای خود ایستاده اید ؟ جنایتکارانی که شما را به این روز انداخته اند همین جا هستند. اگر همین وضع ادامه پیدا کند شما ها هم یا به زودی مثل دوستانان می میرید یا سر از بیمارستان روانی در می آورید. مگر نمی خواهید آزاد باشید ؟ چرا انتقام خود را از این تبهکاران نمی گیرید ؟

گرافت اشتوت و همکارانش گیج و مبهوت شده بودند. ولی ریاضیدانان به آنها مهلت ندادند و به طرفشان هجوم بردند. **بولتس** و پزشك را به زمین انداختند و به سختی آنها را كتك زدند. چند نفر به طرف **گرافت اشتودت** رفتند که خودش را به موش مردگی زده و به گوشه ای پناه برده بود. دیگران ، **دنيس** و مهندس **پیف** را به زمین انداخته ، سرشان را به میله های تخت می کوبیدند. شیشه ها را می شکستند میزها را واژگون کردند ، صفحه های آلومینیومی را خراب کردند و ... من هم مرتب شعار می دادم :

- جنایتکار اصلی **گرافت اشتودت** است . او نباید فرار کند. او يك جنایتکار جنگی است ژنراتور را این **پیف** پیر ساخته است نگزارید از دستتان فرار کنند و ریاضیدانان می شکستند ، می زدند و خراب می کردند. دیگر تاثیر ژنراتور نبود ، ولی خشم این مردان فرو نمی نشست. بدنه‌ای نیمه جان **گرافت اشتودت** و همکارانش را به طرف در خروجی کشاندند. من هم جلوی آنها حرکت می کردم. از راهروهای بی پنجره و از زیرزمین و پلکان گذاشتیم و سرانجام به بیرون از ساختمان رسیدیم.

نور تند خورشید ، برای لحظاتی چشمهای ما را بست. در برابر خانه شماره 12 ، این خانه اهریمنی ، جمعیت زیادی جمع شده بودند. وقتی ما را دیدند ، در آغاز چند لحظه ای سکوت برقرار بود ، بعد کسی فریاد زد :

- پرفسور **روح** ! او نمرده ! زنده و سرحال است ! خدا را شکر.

اداره کنندگان این خانه اهریمنی ، **گرافت اشتودت** ، **بولتس** ، **پیف** و پزشک ، بی حرکت ایستاده بودند ؛ به خود می لرزیدند و به این جمعیت خشمگین نگاه می کردند.

الزا دختر جوانی را که چند بار دیده بودم ، در میان جمعیت شناساختم . افرین بر شهامت و شجاعت او ! دخترک ، **گرافت اشتودت** و **پیف** را به مردم نشان داد و گفت در آغاز این دو نفر ، شرکت را تاسیس کردند و این مردان بی گناه را برده خود کردند.

مردم خشمگین به سمت جنایتکاران هجوم بردند. نزدیک بود آنها را نابود کنند ، ولی **دنيس** جلوی آنها را گرفت :

- ما انسانیم ، انسانی متمدن ! ما نباید خودمان را مجری عدالت بدانیم. باید ترتیبی بدهیم که همه مردم دنیا از این جنایت اهریمنی آگاه شوند. این تبهکاران را باید به دادگاه بکشانیم و خودمان هم به عنوان شاهدان جنایت در دادگاه حاضر شویم. اینها در خانه شماره 12 ، کارگاهی اهریمنی بر پا کرده بودند و انسانهای بی گناه را به بردگی وا می داشتند.

مردم یکصدا فریاد زدند :

- اینها را به دادگاه می بریم ! این جنایتکاران باید محاکمه شوند !

جمعیت ، تبهکاران را در بر گرفتند و به سمت شهر راه افتادند. **الزا** دختر جوان و لاغر اندام پا به پای من راه می رفت و می گفت :

- بعد از گفتگوی اخرم با شما ، در آغاز خیلی ترسیدم. می ترسیدم **گرافت اشتودت** بفهمد و مرا نابود کند. خیلی با خودم کلنجار رفتم و ... سرانجام تصمیم گرفتم دلیر باشم و راه درست را انتخاب کنم .

- همه آدمه‌های سالم و پاک همین جور دند. اول شجاعت روبه روشن شدن با مبارزه را ندارند و از پیامدهای آن می‌ترسند ، ولی سرانجام ، عشق به انسانیت و تنفر از جنایت بر ترس آنها غلبه می‌کند و ... مردم عادی از دشمنان خود تنفر دارند و دوستان خود را دوست دارند.

گرافت اشتودت و همکارانش را تحویل مقامهای شهر دادند. شهردار در سخنرانی خود ، با استناد به آیه‌های تورات و انجیل ، جنایتکاران را محکوم کرد و در پایان به این نتیجه رسید که اینان باید در دادگاه فدرال محاکمه شوند. روز بعد آنها را با قطار ویژه‌ای که در اختیار پلیس بود ، از شهر بردند.

از آن روز به بعد ، هیچ خبر یا اطلاعی منتشر نشد. روزنامه‌ها هم در این باره سکوت کردند. ولی شایعه‌ای در همه جا و به ویژه در شهر ما پخش شده بود :

دولت ، **گرافت اشتودت** و همکارانش را برای کار در مرکز رایانه وزارت دفاع استخدام کرده است. برخی هم می‌گفتند ، به کشور بزرگتری منتقل شده‌اند و برای آنها کار می‌کنند.

پایان



اناتولی دنیروف یکی از فیزیکدانان برجسته روسی می‌باشد که در موسسه فیزیک وابسته به فرهنگستان علوم روسیه کار می‌کند.

او در سال 1919 به دنیا آمد. از 27 سالگی ، در کنار فعالیتهای علمی و تخصصی خود ، به داستان نویسی رو آورد.

داستانهای او ، مایه‌های علمی دارد و بیشتر به سبیرنتیک مربوط می‌شود ولی هرگز خود را از واقعیت‌های علمی جدا نکرده و دچار تخیل نادرست نشده است. پیشامدهایی که در داستانهای او رخ می‌دهد با دقت آماده شده است و تلاش نویسنده بر این بوده که از قانونهای شناخته شده حاکم بر طبیعت و جامعه تجاوز نکند. از ویژگیهای دیگر داستانهای اناتولی انسانی بودن آنهاست.

او در ضمن تلاش می‌کند خواننده را با نیروهای فراوان ، ولی پنهان ادبی آشنا کند و او را به پایداری در برابر ناروایی‌های موجود وا دارد.

داستانی را که خواندید ، در سال 1960 نوشته شده است.

